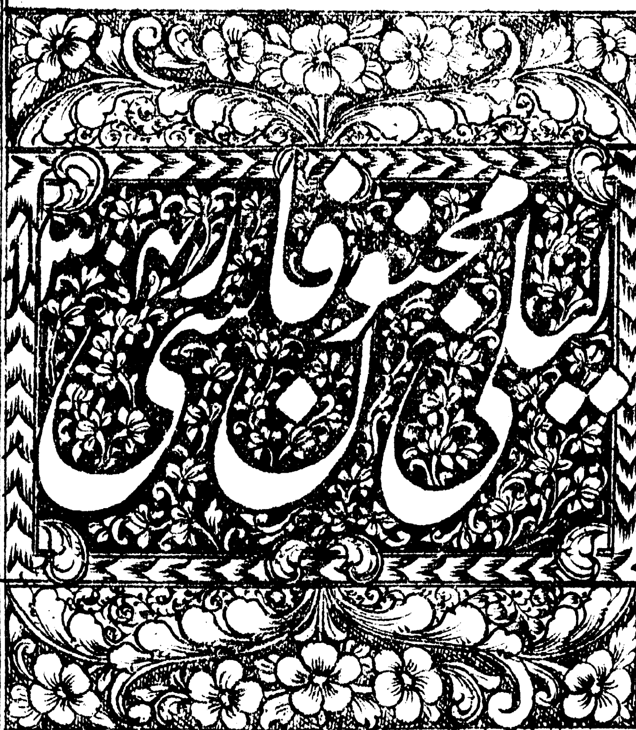
به عون صانع بیرنگ و گلگون و فیض خالق دلهای مفتون نسخهٔ



از نتائج طبع هاتفی در مطبع منشی نولکشور به طبع مقرون شد



بسم الله الرحمن الرحیم

این نامه که خامه کرد بنیاد / توقیع قبول روزیش باد
طغراش بنام پادشاهی / کو راست چو عرش بارگاهی

سلطان سریر ملک هستی / بنیاد نه بلند و پستی
دارندهٔ هفت کاخ افلاک / سازندهٔ آدم از کفِ خاک

بیناکنِ چشم اهل بینش / فیاض وجود آفرینش
نقاش نگارخانهٔ غیب / منشیّ صحیفهای لاریب

زینت گرِ آسمان ز انجم / تشریف دهِ زمین بمردم
لطفش ز مه خجستهٔ عید / خلخال بساق عرش بخشید

برکوههٔ پیل چرخ خودرای / او داده بهندوِ زحل جای
داد از پی ضبط پیل مستش / از قوس قزح کجاک بدستش

او داده زنارهای خورشید / ابریشم چنگ و عود ناهید
برجبین که دید دولت دین / سبحه دهش ز عقد پروین

شد قوس فلک کمان بهرام / لشکرکشیش چو کرد انعام
او داد بآفتاب شاهی / وز خیل کواکبش سپاهی

زو یافته این عجوزهٔ خاک / این زیب صبح و چرخ افلاک
او کرده بنا سراچهٔ تن / بگشاد در و ز دیده روزن

بسته ز کمال قدرت از مو / بر منظر دیده طاقِ ابرو
او ساخته اینهمه عجائب / او کرده بنای این غرائب

خاکستر چرخ را که بنمود / ز آیینهٔ ماه زنگ بزدود
این مشعل مه که برفروزد / بی روغن و بی فتیله سوزد

در بیضهٔ سرنگون اخضر / بنمود دو روزن از مه و خور
در پنبهٔ ابر آن یگانه / بنهفته ز ژاله پنبه دانه

کرده صدف و سحاب را جفت / زان هر دو بزاد درّ ناسفت
امواج دهِ بحار جود است / بخشندهٔ خلعت وجود است

سنجاب دهد ز میغ با کوه
گر نسر دی دی نه بیند اندوه

با مفلس وحشت در بهاران
بخشید درم ز نقش باران

هر طفل گیا که خاک زادش
از دایهٔ ابر شیر دادش

در مطبخ او سپهر گردان
با شاه طبقی و مه نمکدان

سیر از نعمش سیاه مویان
ظل کرمش پناه گویان

در باغ ز گرد بالش گل
افگنده بساط بهر بلبل

او داد بگل لطافت روی
او کرده دهان غنچه خوشبوی

مرغول بنفشه را دهد تاب
رخسار سمن از و برد آب

او نافه دهد بناف آهو
در عنبر و عود داده بو

عالم بوجود اوست قائم
او هست دوام و اوست دائم

شیرازهٔ او اگر نباشد
اوراق فلک زهم بپاشد

زان چرخ نمیرود ز یکجا
کش بسته بسرخی شفق پا

بر دامن کوه چید از آن سنگ
تا او نکند برفتن آهنگ

دندان ستاره زان نماید
کز کار کسان گره کشاید

او کارکشای بسته کاران
امید همه امیدواران

غمخوارهٔ مرد بیکس و کوی
دل خوش کن قوم بی ره و روی

علمش همه پیش علم او جهل
کار همه پیش کار او سهل

هر چیز ترا بدل رسیده
زان پیش که گوئی او شنیده

او بی همه و ز همه جدا نه
باشد همه جا و هیچ جا نه

نی عقل برد بسوی او راه
نی فکر شود ز کارش آگاه

ماییم و ندامت و تحیر
سرگشته بوادی تفکر

در وادی که آب پی نبردیم
لب تشنه درین سراب دیدم

زین پرده نداد کس جوابی
نکشود دری بهیچ بابی

کس را نبود درین حرم راه
از حسرت روی آن صنم آه

این تحفه نصیب هر کسی نیست
وین طرفه حبیب هر کسی نیست

هر دیده نه لائق جمالش
هر سر نه موافق خیالش

دانم که نیم من سیه کار
شائستهٔ التفات دلدار

لطفش که ز نیست کرد هستم
در دامن عفو اوست دستم

هستم ز کرمش امید آنم
کافر سوی خود دهد نشانم

مناجات

ای مرهم ریش دلفگاران
ای چارهٔ کار خامکاران

مگذار چنین ذلیل و خوارم
از راه کرم بر آر کارم

سرگشته مکن مرا ازین بیش
بنمای رهم بجانب خویش

در وادی معصیت اسیرم
مگذار که تشنه لب بمیرم

خجلت زده ام ز کردهٔ خویش
و ز شرم سری فگنده در پیش

چون آمده ام بعذر خواهی
نومید مکن مرا الهی

بردار ز مطرح هلاکم
مگذار میان خون و خاکم

تاریک شبست و چاه در راه
از آفت چه نعوذ بالله

من پای برهنه ره خسک زار
در هستی خویش گشته بیزار

هرچند بد و گناهگارم
از لطف تو بس امیدوارم

عصیان من از حد برونست
احسان تو زان بسی فزونست

در مزرع من اگرچه نم نیست
ابر کرم تو هست غم نیست

زشتی غضبست اگرچه تندست / در پیش سمند لطف کندست
گر آتش قهر سوزناک است / چون ابر کرم بود چه باک است
لطف تو برآرد از دود گلخن / داده ز شرار چشم روشن
تاریک شبم مرا اگر نور / بخشند نبود ز مکرمت دور
یارب بکمال عز و جاهت / یارب بروندگان راهت
کز آب وضو ده آبرویم / وز گفتهٔ خویش گفتگویم
از دانهٔ سبحه ام غذا ده / وز دانهٔ خاله ام غنا ده
یارب سگ نفس زشت را ساز / از آهوی چشم دلبران باز
وز کوکب اشک در سحرگاه / بنمای بجانب خودم راه
در چاه شقاوتم بدین روز / آه سحرم ده از سر سوز
کز بند الف که هست در آه / سازم رسن و بر آیم از چاه
از شوری اشک چشم بی آب / خواهم نمکی که نایدش خواب
ما را ز خودی خود جدا کن / توفیق رفیق راه ما کن
توفیق تو گر رفیق راه است / غم نیست اگرچه ره تباه است
چون نیست اجل شود گلوگیر / موئی نکنی ز لطف تقصیر
سازد لگد قضا چو پستم / از راه کرم بگیر دستم
آن خانه که آمدش لحد نام / روشن کنیش ز نور اسلام
آن کن که نمایدم لب گور / در دیده نکوتر از لب حور
از سنگ لحد حصار دین ساز / کز شب معصیت رهیم باز
آن چیز که بایدم بیاموز / مگذار مرا بمن دران روز
چیزی که رضای تو در آنست / بهبود همه کسان در آنست
چیزی که در او رضا نداری / بر ما تفتیش روا نداری
روزی که شود بهار محشر / چون سبزه برآرم از زمین سر
انعام کنی مراد ران دم / از ابر رسول هاشمی نم

نعت سید المرسلین صلوات الله علیه

ای در یتیم بحر سرمد / سرخیل پیمبران محمد
وی خاتم انبیای مرسل / شد فتوی دین ز تو مسجل
ای قاضی شرع و مفتی دین / توقیع تو خاتم النبیین
ای چشم و چراغ اهل بینش / مقصود توئی ز آفرینش
قائم بطفیل تست عالم / از نور تو شد مکرم آدم
چون روزی آدم این نمک شد / شایستهٔ سجدهٔ ملک شد
شاه قرشی و هاشمی خیل / زلفین تو هر دو لام واللیل
آمد حرمت حریم بطحا / فراش رهت دم مسیحا
هر خادم خوان تو خلیلی / هر مرغ مدینه جبرئیلی
بردرگهت ای رسول یثرب / موسی بعصای خویش حاجب
خضر آمده نیز سوی آن در / کز خاک درت کند لبی تر
باغ ارم از نسیم کویت / خوشبو چو بنفشه زار مویت
از بوی خوش نسیم آن کوی / روح القدس است مست همچو گوی
خورشید ز هر دره التاج / با مهرهٔ سبحهٔ تو محتاج
یک کاه ربا ز سبحه ات ماه / کز کاهکشان رباید او کاه
گردید ستون دین عصایت / شد پرده سرای عز رایت

محراب بروی جذب سازت / ماه نو آسمان رازت
ای بلبل گلشن فصاحت / وی طوطی بیشهٔ بلاغت
از تو فصحا فصاحت آموز / کار بلغا هم از تو فیروز
ای داده بامتان خاصی / لطف تو بشارت خلاصی
خواهی چو خلاص خاکساران / آزاد کنی چو ما هزاران
شد لطف تو واهب العطایات / محتاج تو جمله غیر یک ذات
صبحند پیمبران تو روزی / کاندر پی شان جهان فروزی
خورشید چو گشت عالم افروز / بنشست چراغ صبح از سوز
کان را که بتیشه کند استاد / سنگ اول و لعل آخرش داد
این خلعت خوشنمای اسلام / از سعی تو یافت زیب اتمام
جامه که لباس خاص و عام است / از بخیهٔ آخرین تمام است
آن میوه که ماند تازه و تر / در آخر سال پر بها تر
ای آمده چار تن موافق / تا کرده خلافت تو بر حق
هر چار چهار رکن اسلام / زان آمده چار یار شان نام
در گفتن مدحت تو ای پاک / عاجز شده عقلهای دراک
وصفت بزبان نمیتوان گفت / گوهر بسنان نمیتوان سفت
این هندوی کج زبان چه گوید / از شوره زمین سمن چه روید
شائستهٔ تو چه مدح گویم / بی شامه گل چه نوع بویم
کو در خور فکر تو دماغی / کو لائق شغل تو فراغی
دانم که سگیت را نشایم / جز خاک در تو نیست جایم
دارم ز تو لیک امیدواری / گر لطف سگ خودم شماری
درگاه تو سجده گاه جانست / محراب زمین و آسمان است
معراج ز رفعت مقامت / شد زینهٔ اولین بامت

در معراج حضرت رسالت پناه علیه الصلوة

آن شب که گرفت وزان نور / ظلمت شده بود از جهان دور
شامی چو هزار صبح نوروز / بی شمع و چراغ عالم افروز
شبها شبه آمدند و آن در / با شد شبه را به در تفاخر
رخسار نبی چو جلوه گر شد / آن شب ز دو ماه بهره ور شد
گردید ز نور لایزالی / از ظلمت شب زمانه خالی
هندو زن شب ز شرم شد دور / شد چادر گازریش پر نور
آن شب که رسول اختری گرد / جبریل ز عرش شهپری کرد
بر دید ز آسمان زمین را / پروانه شد آن چراغ دین را
آمد سوی پادشاه یثرب / استاد به پیش او چو حاجب
آورد سلام کردگارش / گفت از پی نعت بیشمارش
کای سرور کائنات برخیز / یک لحظه بقدسیان درآمیز
بر طارم آسمان علم زن / در وادی لامکان قدم زن
زین تنشده بی ثبات فانی / رو آر بملک جاودانی
در مملکت قدم قدم نه / کان پرده سرا ترا حرم به
جنبید نبی ز جای خود چست / بسم الله گفت و بارگی جست
جبریل کشید خوشخرامی / چون روح روان براق نامی
افلاک نورد و عرش پیمای / بادیکه ز آتشش بود پای
از رخش خیال تیز رو تر / بادی ز سمش هزار صرصر

آن بادنهاد کامد از عرش
یک چشم زدن بری ز این فرش

درگردن خود پی تفاخر
جوزا ز براش کرده آخر

پرورده بسبزهٔ بهشتش
از بهر رسول جان شترش

از چشمهٔ کوثر آب خورده
زان جام رحیق ناب خورده

از رشتهٔ جان دمش سم از لعل
بر لعل زماه نوزده نعل

یالش بدماغ عطر جان داد
وز پرچم حور عین نشان داد

موگشته بریشمش براندام
زابریشم خامش آمده خام

هر مهرهٔ پشت آن تگاور
دُریست زگوش حور بنگر

دندان گهرست گوش از نشیم
از گوهر شب چراغ دو چشم

کلکست هر استخوان پایش
زان راه فلک نوشت رایش

باریک میان کفل کشاده
جل کفلش حریر ساده

طاوس دم است و آدمی روی
چون طوطی ناطقه سخنگوی

زینش ز زبرجد منقش
در وی همه نقشهای دلکش

از نقش و نگار خانهٔ زین
گردید نگارخانهٔ چین

هر پای رکاب طوقی از نور
شایستهٔ گردن خوش حور

از لعل مرصعش لگامی
زو یافته آن لگام کامی

آن مه متوجه سفر شد
بر پشت براق جلوه گر شد

شاد عربی فراز تازی
تازی ز نشاط کرده بازی

جبریل غلام حلقه در گوش
زین پوش براق بر سر دوش

شد از می اشتیاق سرخوش
زد پاشنه بر جناح ابرش

آن بادنهاد عرش پیمای
چون برق جهنده جست از جای

آراسته گشت آسمانها
نظاره کنان ز عرش جانها

بر اوج سپهر هر ستاره
شد روزنی از پی نظاره

شد عنصر آتشی گلستان
کز بهر نبی شده شبستان

مه رفته منزل و وثاقش
رخسارهٔ زرد در فراقش

بنشست عطارد و قلم زد
خط بهر غلامیش رقم زد

ناهید گرفته چنگ در دست
از جام می محمدی مست

شد بندهٔ کهترینش خورشید
بگذشت ز تخت تاج جمشید

برجیس درون خلوت خاص
از نغمهٔ چنگ زهره رقاص

بهرام کشیده خنجر کین
در کشتن خصم سرور دین

هندوی زحل دو دست بر پیش
آمد بسلام خواجهٔ خویش

ارواح پیمبران رسیدند
دادند سلام و صف کشیدند

او هم بسلامشان دوتا شد
محراب سجود انبیا شد

یک لحظه براق از روانی
طی کرده بساط آسمانی

بیرون شد ازین سراچه گاه
شد صدرنشین سدره آن ماه

زین گنبد نیلگون گردون
چون شاه دو کون رفت بیرون

جبریل و براق هر دو ماندند
از بس ره بی حساب راندند

میکائیلش دوید از پی
او نیز بماند در ره از وی

اسرافیلش چو در کف آورد
فی الحال بسوی رفرف آورد

آنگاه بصد نیاز رفرف
چون آبله اش بداشت بر کف

زد عرش مجید بارگاهش
چون دید کمال عز و جاهش

زان بارگهش که عرش آراست
کرسی ز نگینه مسند بهاست

بر لوح و قلم نظر فکند رخت / زان بود بری بآن نپرداخت
ور عرش قدم نهاد بیرون / شد محرم بارگاه بیچون

وانگاه جمال کبریا دید / وان چشم و چراغ جان فدا دید
بشنید همه شنیدنیها / وانگاه بدید دیدنیها

خلاق سپیدی و سیاهی / گفتش که بخواه هر چه خواهی
آن خواجه هر دو کون برخاست / وز دوست نجات امتان خواست

حق نیز مراد او روا کرد / آن درد که داشت او دوا کرد
گردید ز شاه پادشاهان / پروانه بخشش گناهان

برگشت شه دو کون فیروز / پیدا نه اثر هنوز از روز
رو کرد باین جهان فانی / با موکب خیل جاودانی

طی کرد بیکدم آن همه راه / آمد چو بمنزل خود آن شاه
در جامه خواب گرمیش بود / آمد ز چنان سفر چنین زود

گشتا اول ره با آخرش ضم / کو آمد از آن سفر بیکدم
آن خواجه زهی به بهر یاران / آورد از آن سفر هزاران

زان شمع همه کس چه خاص و چه عام / اندر خور خود گرفت انعام
از بهر چو ما گروه عاصی / آورد بشارت خلاصی

باشد که به هاتفی غمناک / یک قطره رسد ز بحر آن پاک
یارب ز معاصیم حذر ده / در کوی شریعتم گذر ده

روزیکه لحد شود مقامم / زین نامه برون کنند نامم
روزی کنیم حیات سرمد / یعنی که شفاعت محمد

در مناقب امیر المومنین علی کرم الله وجهه

آن اوج سپهر شرع را بدر / یعنی که علی عالی القدر
شاهنشه کشور حقیقت / سلطان ممالک طریقت

ابن عم مصطفای مرسل / ادراک یقین و عقل اول
فردوس گلی ز بوستانش / عرش آمده فرش آستانش

خاک قدمش که بر که و مه / زاب رخ قدسیان بود به
او را ملائک هست نامش / آب خضر هست رشحه جامش

جبریل بحرمتی که بودش / آمد مگسی ز خوان جودش
بحر کرم است و کان انصاف / سنگی ست ز کوه علم او قاف

با اینهمه قدر هست کوثر / یک قطره ز بحر جود حیدر
در حشر بود ردای او بس / تن پوش برهنگان بیکس

در روز جزا ز تاب خورشید / ظل کرمش پناه جاوید
زو یافته تشنگان محشر / از جام بقا زلال کوثر

پیغمبر دینش مقتدا کرد / خود لحمک لحمی ندا کرد
بود ند یکی علی و احمد / در دیده احولان دو آمد

در دین نبی علیست والی / او کرده جهان ز کفر خالی
من بعد نبی امام بر حق / بر مسند شرع شاه مطلق

تیغ دو زبان او که کین / میگفت جواب دشمن دین
پیکان خدنگ آن نکونام / کوکب شده بر سپهر اسلام

در معرکه پشت تیغ حیدر / پشت صف لشکر پیمبر
چون خسرو دین شد آن نکورا / شد تختگه چهارمش بجامی

خورشید که زیب طارم آمد   جالیش فلک چهارم آمد

کعبه که پناه خاص و عام است   از رکن چهارمی تمام است

از نخل علی که جان سرشت است   فرخنده دو میوهٔ بهشت است

یک میوه حسن دگر حسین است   زیشان دو جهان زیب و زین است

از یک صدف اند آن دو گوهر   طالع شده باهم آن دو اختر

بودند یگانه آن دو گانه   کاورد زمانه در میانه

هستند دو گوشوارهٔ عرش   افتاده بدست این کهن فرش

خواهم که سخن شود تمام   در مدح دوازده امام

ای آمده آن دوازده شاه   در سال بقا دوازده ماه

پر گوهر دین دوازده درج   بر چرخ یقین دوازده برج

یارب که کنی خجسته نامم   در دین دوازده امامم

بخشای به هاتفی ز کوثر   یک جرعه بحق آل حیدر

تا هست زبان بگفتگویم   مداح علی و آل اویم

در سبب تالیف کتاب مے گوید

فرخنده شبی چو طرهٔ حور   در مشک نهفته بود کافور

برگرد شفق سیاهی شب   همچون خط یار و سرخی لب

شامی چو بهار زلف خرم   گردید سواد چشم عالم

آن شام و شفق چو زاغ دیده   زاغی که ز عنبر آفریده

چشم سیه زمانه آن شب   نورش ز گل سفید کوکب

آن شب بصفا به از شب قدر   بود آینهٔ دلش مه بدر

غربال فلک بمشک بیزی   فیاض ازل به فیض ریزی

گشته در آسمان گشاده   اقبال بخدمت ایستاده

بخت از طرفی دوید سویم   بگشاد در سپهر برویم

توفیق رفیق و بخت یاور   آیینهٔ طالعم برابر

گردید سپهر بر مرادم   بخت از سر لطف کرد یادم

گشته خرم عقیده آموز   گردید شب سیاه من روز

آن شب بمراد یافتم بار   در روضهٔ پادشاه انوار

آن نور یقین سرشت یعنی   سید قاسم جهان معنی

سلطان محققان اسرار   برهان مدققان ابرار

شایستهٔ دری ز بحر سرمد   آرایش زیور محمد

فرزند رسول هاشمی نام   داده چو پدر رواج اسلام

سجادهٔ شرع در هوایش   افتاده بصدق زیر پایش

تسبیح چو حلقه بر در اوست   زان بسته کمر که چاکر اوست

مسواک بمهر دل شده چوب   از بهر نبات آن لب خوب

در دولت او ازین کهن فرش   آوازهٔ ذکر رفته تا عرش

سالار قوافل شریعت   سرخیل مراحل طریقت

دانندهٔ راز آسمانی   خوانندهٔ صفحهٔ نهانی

سر حلقهٔ حلقهٔ ولایت   در راه ولایتش هدایت

آنشب که شدم ز روی اخلاص   در روضهٔ فیض بخش او خاص

جستم ز سر نیاز مندی   زان مظهر لطف ارجمندی

در خدمت او دو دست بستم   داد از سر مکرمت بدستم

درج سخن از در مکنون ‌ کین قصهٔ لیلی است و مجنون
دیدم چو دران صحیفه تو ‌ فی نام نظامی و خسرو

عنوان صحیفه نام من بود ‌ این باده نصیب جام من بود
گردید مرا یقین ازین پس ‌ کین نسخه نفیست نیست از کس

این فیض رسید ز آسمانم ‌ بیجو است گذشت بر زبانم
چون وحی ز عرش گشت نازل ‌ جبریل امینش بود حامل

معجز بود اینکه نظم شد تام ‌ از عالم غیب آمد الهام
این سحر حلال ز آسمان است ‌ چون عرش بلند پیش از آنست

این طرفه فسون بود زبان بند ‌ تا دم نزنند حاسدی چند
این عقد گهر که گشت سفته ‌ وین نکتهٔ دلفریب گفته

از بغض و حسد نداشت حاسد ‌ کردند تخیلات فاسد
میگفت یکی که این مه نو ‌ کی نور دهد چو بدر خسرو

گفت آن دگری اگر دهد نور ‌ او هست درین تجاره مزدور
این عقد در از سحاب او نیست ‌ والا گهری ز آب جو نیست

بعضی دگرش شکست دادند ‌ از کینه زبان باو کشادند
آن حقهٔ زر که پر گهر بود ‌ آن دم که شکست قدرش افزود

بادام که نغز آمدش مغز ‌ سنگش چو شکست مینمایش نغز
لیک آنکه مه بر جهان بود ‌ در وصف منش و صد زبان بود

او بود درین زمانه مقصود ‌ مقصود از آن میانه او بود
شاهنشه ملک نظم جامی ‌ برور گه او دو صد نظامی

آن چشم و چراغ راز ایمان ‌ در دیده بود بجای عثمان
او را کرم علی ست پیشه ‌ بذل آمده کار او همیشه

در فضل و هنر یگانهٔ دهر ‌ وز خلق و کرم فسانهٔ شهر
سحبان عرب کجاست امروز ‌ تا باشد از او فصاحت آموز

آن خضر قدم چنین که خواهی ‌ کلکش بنماید از سیاهی
مجموعهٔ نظم دلفریبش ‌ جزویست که دهر داد زیبش

لالی سخنش شکر مقالان ‌ صید غزلش همه غزالان
خسرو که بران محیط جوی است ‌ هندو بچه شکسته گوی است

شد درگه او مؤید دین ‌ در مرتبه همه سلاطین
ای هاتفی از تو خود چه آید ‌ کان مظهر لطف را نشاید

نی در خور مدح او زبانی ‌ نه لائق وصف او دهانی
آنکس که بچرخ میدهد تاج ‌ بایکد و خزف کجاست محتاج

این در یگانه را که سفتم ‌ از اهل زمانه می نهفتم
در شهر نجستمش خریدار ‌ وز خانه نبردمش ببازار

میسوختش نهفته گرچه مجمر ‌ پر بود جهان ز بوی عنبر
این لاله عذار عنبرین موی ‌ بنمود ز پرده عاقبت روی

چون بود قبول خاص و عامش ‌ کردند بغایت احترامش
هر جا که گذشت این فسانه ‌ وین گفت و شنود عاشقانه

هر کس که شنید رفت هوشش ‌ بی منت نغمه کرد گوشش
نظمی که کند ز درد تاثیر ‌ محتاج کجا بود بتحریر

بی خط شده مایهٔ فریبش ‌ بی کاغذ سرخ و زر زیبش
رخسار عروس ماه سیما ‌ مشاطه بغازه گو میارا

این تحفه که در جهان سمر شد | در شهر هرات نامور شد
این موضع خوش خاصی عالی | باد از خلل همیشه خالی

در تعریف خامه گوهر ریز و توصیف این نامه شوق انگیز

ای خامه سحر سنج بخرام | در راه سخنوری بنه گام
داری دو زبان حکایتی کن | ز اسرار کهن روایتی کن
ای خامه عاجز از زبونی | در دین سخنوران ستونی
گویی قلم عصای موسی ست | کز وی همه معجزات پیداست
معجز کند این قلم چو بنیاد | ز انگشت رسول آیدم یاد
این خامه به نخل قد مریم | از ما درد و هزار داد تو ام
کلکم چو بمریم است خواهر | روح الله نظم راست مادر
این خامه که هست دریتیمی | در بحر معانی است ماهی
هر لحظه رسد بر سم اکرام | صد یونس معنویش در کام
هر سحر که خامه ام نماید | احسنت ز قدسیان برآید
گویند ملائکش بیکبار | از چشم بدش خدا نگهدار
چرخ از پی دفع هر گزندش | سوزد ز ستاره ها سپندش
گنجم شده پر در معانی | خواهم که کنم گهر فشانی
این گنج گهر که بی حساب است | در وی همه لولو خوش آب است
آسان نه بدستم آمد این گنج | بردم پی هر گهر بسی رنج
خوردم دو هزار غوطه در خون | کامد گهری ز بحر بیرون
دارم در شاهوار بسیار | دردا که نه بینمش خریدار
آن در که ز خوبیش بها نیست | شایسته گوش هر گدا نیست
این ماهوشان که بس عجیب اند | بکران معانی غریب اند
وین سرو قدان که حجله بکرند | پرورده حجله های فکرند
هستند بسان دانه نار | پنهان پس پرده های بسیار
نشنید نسیم بوی ایشان | جز خال ندید روی ایشان
در پرده غیب بود مستور | نیلوفرشان ز تاب خور دور
نشگفته ز باد غنچه هاشان | در باغ نیافته صبا شان
شمعند اگر چه بزم جان را | پروانه ندید روی شان را
زین پیره گل سرخ رشک باغ است | زان گل که نه عطر سر دماغ است
شهدند ولی مگس ندیده | آلایش دست کس ندیده
هست این همه در ز بحر ادراک | از تهمت سفتن کسان پاک
این دعوی من نه از گزاف است | این معرکه ام نه جای لاف است
این خوان که پر ز غذای جان است | از مائده های آسمان است
نزلیکه رسد ز آسمانم | من نیز بدین و آن رسانم
این مائده ام که جان سرشت است | در وی همه میوه بهشت است
نو باوه بس ز باغ کس نیست | وین روشنی از چراغ کس نیست
من عاریت کسان نپوشم | پس مانده این و آن نه نوشم
وانی ز چه زرد رو بود ماه | کز هیچ خودی ست عاریت خواه
زان اشرف است بر جهان مرد | کز مال کسان بود جوانمرد
از مال کسان کرم چه کار است | زانگونه کرم نه در شمار است
صاحب کرم چنان نباید | کوره زند و کرم نماید

این گنج که آشکار کردم
بود آن حق من نثار کردم

این نامه که گشته هست نامی
دیدی نظری اگر نظامی

می گشت مرا بجان هواخواه
میگفت هزار بارک الله

در نصیحت گوید

ای پیر فزون شدی ز هفتاد
از مرگ چرا نمی کنی یاد

بگذر ز خیال خردسالی
از مرگ دمی مباش خالی

برگیر ز شاهد جهان دل
وز خواهش نفس شوم مگسل

گر مرغ دلت نمیشود رام
با دانهٔ سبحه آر در دام

بوسی لب لبران چون حور
فارغ ز لب دریدهٔ گور

بگذر ز هوای باده خواهی
کار دمی سرخ روسیاهی

گرداب گناه باشد این جام
کش ساغر باده کرده نام

زین قلزم ژرف پر ملامت
کشتی تو چون رهد سلامت

آن بادهٔ ناب سازگار است
کز وی نه گناه نی خمار است

دانی که چه قامت است نوشته
قامت که کشد موزون خوش

برتاب ز راهروی بتان روی
محراب خمش ابروی ست بجوی

خواهی خط دلکش معنبر
خط خوش مصحف است بنگر

شد موی سیه سفید از آنست
کز تار کفن دهد نشانست

چیزی ز شبت نماند بر جا
صبح اجل تو گشت پیدا

زین درگه پست تنگ عالم
تا زود برون روی شدی خم

چون گشت دوتا مه و نهفته
زود از نظرت شود نهفته

دیوار اگر بود فلک سای
چون گشت نگون در افتد از پای

هر رخنه که او فتد بدندان
راهی ست کز و برون رود جان

دندان ز دهن کند جدائی
تا ترک کنی ز لقمه خائی

شد گوش گران ز بهر آنست
گر بد شنوی دهد امانت

از چشم تو زان سبب رود نور
کز دیدن بد ترا کند دور

پیری بود و هزار علت
علت چه که صد هزار ذلت

گر سحر شود ز پیر حاصل
گویند که هست شر آن باطل

در گفتن بد مباش چالاک
مگشای دهن مگر بمسواک

باید که قد کمان نهادت
هر لحظه دهد رکوع یادت

جای تو چو عاقبت بود گور
از خانه و جا مباش مغرور

جائیکه هوس کنی هوائی
چون جای نماز نیست جائی

از تو سخنی که می نهفتم
بشنو که تمام با تو گفتم

من با تو ز روی مهربانی
گفتم سخنی دگر تو دانی

آغاز داستان لیلی و مجنون

گوینده این کهن حکایت
در قصه چنین کند روایت

از ملک عرب خجسته نامی
در دین خرد وری تمامی

دارندهٔ هودج و عماری
شایستهٔ تخت و تاجداری

مشهور قبائل عرب بود
عالی نسب و قوی حسب بود

هم صاحب جاه و هم خردمند
بودش همه چیز غیر فرزند

از بی خلفی مدام غم داشت
زین واسطه متصل الم داشت

شاخ هوسش ثمر نمیداد ‌‌ ابر غرضش گهر نمیداد
نخلش بهوای میوه پیوست ‌‌ میکرد شگوفه بر نمی بست
از قطرهٔ ابر او شدی پر ‌‌ بطن صدف و نمیشدی دُر
پیوسته ز بهر نسل و پیوند ‌‌ میجست ز کردگار فرزند
بودش غرض آنکه در زمانه ‌‌ نامش نشود گم از میانه
زانکس که نماند یادگاری ‌‌ ناید پس مرگ در شماری
فرزند خلف دهد مرادت ‌‌ نبود چو خلف دهد بیادت
فرزند خوش ست گر خلف باد ‌‌ ورنا خلفی بود تلف باد
طفلی که نکو نباشدش خوی ‌‌ آن به که پدر نبیندش روی
کودک که بخوی بد بر آید ‌‌ باید که ز مادر او نزاید
فرزند تو گر فتاد بیباک ‌‌ نام و نسبت ترا کند خاک
فرزند لئیم طبع و بدکیش ‌‌ رنج پدر است و محنت خویش
رنجور مباش بهر فرزند ‌‌ میباش بهر چه هست خرسند
شایسته بهر کس انچه بایست ‌‌ او داد بصورتی که شایست
هر گنج هوس که در نهانست ‌‌ بهبود چو بنگری در آنست
هر آرزوت که بر نیاید ‌‌ تحقیق بدان که او نشاید
اولیک میان بسعی در بست ‌‌ در جستن آن غرض کمر بست
میجست چو یافت انچه بایست ‌‌ آخر بطریقهٔ که شایست
هر چیز طلب کنی بیابی ‌‌ رو از طلبش چو بر نتابی
صبحی بدو صد نیاز برخاست ‌‌ مقصود خود از خدای درخواست
کشت ابر مراد قطره انگیخت ‌‌ دُر شد ز قضا چو در صدف ریخت
آن مغز درون پوست میزیست ‌‌ آگه نه کسی که حال او چیست
آمد گل او ز پوست بیرون ‌‌ آلوده چو برگ لاله در خون
آن مه که نمود بی حجابی ‌‌ بود آن پسری چو آفتابی
با مشک و گلاب دایه اش شست ‌‌ انگاه حریر و پرنیان جست
پیچید چو مشک در حریرش ‌‌ از شیرهٔ جان کشید شیرش
زانگشت هنر گشاد کامش ‌‌ قیس هنری نهاد نامش
چون دید پدر رخ نکویش ‌‌ آسود دگر ز جستجویش
بشگفت شگوفهٔ درختش ‌‌ نوباوه رسان درخت بختش
بکشاد در خزائن خویش ‌‌ آورد برون دفائن خویش
هر گنج که آشکار میکرد ‌‌ در راه پسر نثار میکرد
اعیان قبیله آمده جمع ‌‌ پروانه صفت بگرد آن شمع
دایه بعزیزی تمامش ‌‌ پرورده بصد هزار کامش
آن طفل ولی ز دایه و پیر ‌‌ دوری جستی چو از کمان تیر
میکرد کناره از کنارش ‌‌ جز گریه نبود هیچ کارش
آن طفل همیگریست دائم ‌‌ با دایه نمی شدی ملائم
آن را نه زبان که راز گوید ‌‌ حال دل خویش باز گوید
آگاه کسی نه از ضمیرش ‌‌ کز دهر چه گشت دلپذیرش
درمانده او شده کس و کو ‌‌ بیچاره همه ز چارهٔ او
یکروز پری رخیش بر دوش ‌‌ بگرفت ز گریه گشت خاموش
حیران رخ نکوی او شد ‌‌ تسکین دلش ز بوی او شد
چون آن صنمش ز دوش بنهاد ‌‌ آن گریه ز ذشت آمدش یاد

تنبیه چو باز پر گرفتش / از شوق کنون به پر گرفتش
زان طرفه صنم چو با نمی شد / با هیچکس آشنا نمی شد

میبود اگر مهی بماهی / آن طفل نمی گشاد آهی
بودی برخ نکوی او شاد / وز خواب و خورش نیامدی یاد

با دایه نمی شدی رام / بی ماه رخی نه گشت آرام
گر صوت خوشش بگوش رفتی / آن طفل دمی ز هوش رفتی

طفلان همه نیسوار باوی / او برده سبو بابان جوی
معلوم شدی ز رنگ کارش / کز عشق سرشت روزگارش

هر شخص که داشتی کیاست / میگشت یقینش از فراست
گفتی بیقین که زود باشد / کز ناخن عشق جان خراشد

نه بد چو بدید طالع از فهم / بنوشت که ماه مشتری سهم
کان طفل بسهل روزگاری / دیوانه شود ز بهر یاری

در عشق بتی فسانه گردد / رسوا شده زمانه گردد
وین هم که زاهل حال باشد / فی تابع قیل و قال باشد

آشفته پدر ز مهر و کیش / آماده کن هر آرزو بیش
میکرد بزرگ آن پسر را / میداشت عزیز آن گهر را

بیگانه و آشناش پیوست / چون دسته گل گرفته در دست
پایش بودی بگردن دوش / جایش بودی کنار و آغوش

روزی که بده رسید سالش / شد ماه چهارده جمالش
میخواست پدر بکامرانی / سنت دهدش چنانکه دانی

از سر حد کوفه تا به بغداد / مردم بقبیله ها فرستاد
آورد موالی عرب را / بنشاند اهالی طرب را

باده طلبید و جام در داد / وانگاه صلای عام در داد
برخاست نوای چنگ و بربط / که مرغ کباب گشت گه بط

از عود بجانب صدایش / شد شاهی زنار هایش
نی بهر نوای روح پرور / گردید دهان زبانی تا سر

بهر دف مطربان محفل / شمس همه وز بهر شد حلاحل
هر نغمه خوش که چنگ بشنود / در گوش گرفت و نغمه بنمود

خوبان عرب ترانه پرداز / کرده عربان بهم گرساز
ساده پسران شگفته چون گل / گشتند مغنیان چو بلبل

جام می ارغوان نهاده / لب بر لب دلبران نهاده
برخاسته بهر رقص خوبان / بر نغمه چنگ پای کوبان

آن اهل طرب نشسته بیغم / فارغ ز عسس و محتسب هم
از بهر رباب میر بازار / آورده ز ریش محتسب تار

آن ریش چنان ز بیحیایی / میخورد کمانچه ربابی
آن سید عامری جلیل روز / گردید زباده مجلس افروز

میکرد نشاط بهر فرزند / خوش بود ببیاد نسل و پیوند
بر رسم ملوک سنتش داد / وانگاه بمکتبش فرستاد

فرخ پسران سیم غبغب / رفتند همه بسوی مکتب
با آن پسران ماه مانند / هم خیل شدند دختری چند

زان سرو قدان نار پستان / شد باغ بهشت آن دبستان
زان غمزه زنان شوخ و طناز / گردید یکی بقیس همراز

بس نادره دختری لطیفی | خلوتگه انس را حریفی
خورشید ندیده سایه اش را | مه نیز نیافت پایه اش را
میبرد همش ز روی خوب آب | زو پنجهٔ آفتاب در تاب
با روی گل و بموی سنبل | خندان چمنی ز سنبل و گل
صد چشمه و هزار ناز با او | صدگونه کرشمه دو ابرو
بادام دو چشم آن سمن بر | گردیده نهال ناز را بر
رشک سمن آمدش بیدشت | چون غنچه ز تنگی هر انگشت
رخسارهٔ دلفریبش آبی | گوئی ذقنش ازان حبابی
زان پای که در نگار بسته | سرویست ز لاله زار رسته
از معجر و موی آن دل افروز | در عالم دلبری شب و روز
او نیز بقیس داده دل را | شد شیفته آن مه چگل را
لیلی چو رفیق خویش دیدش | او نیز بمهر دل خریدش
دادند دل آن دو یار باهم | کردند بنای عشق محکم
گشتند ز جام عاشقی مست | دادند عنان عقل از دست
او نیز نهفته آه می کرد | دزدیده درو نگاه میکرد
هردم به بهانهٔ ز مکتب | رفته بدر آن دو سیم غبغب
باهم دو حریف راز گفتی | حال دل خویش باز گفتی
باز آمدی و بهم نشستی | وز گفت و شنید لب ببستی
کس پی نبرد بکارشان راه | بدگو نشود بکارش آگاه
درهم نگریم یکزمان تیز | وز چشم زدن کنیم پرهیز
باهم دو حریف شرط بستند | بی دغدغه روبرو نشستند

دریای حیا و کان آزرم | گویا که سرشته آمد از شرم
دائم گل عارضش ز پاکی | در زیر عرق ز شرمناکی
لیلی نامی سمن عذاری | غنچه دهنی سخن گذاری
شیرین حرکات عشوه انگیز | از خنده که شکرین شکر ریز
از شکر لب شکرستانی | وز سنبل زلف بوستانی
آن هر دو هلال ابروانام | از وسمه دو برگ سبز بادام
هر ناخن آن نگار رعنا | چون برگ شقائقی ز حنا
شد خال که زد ز نیل بر رو | نیلوفر باغ عارض او
آن دلبر شوخ چشم زیبا | آراسته از حریر و دیبا
آن طرفه سهی قد گل اندام | از قیس ربوده صبر و آرام
آن گلشن حسن را بیکبار | شد قیس بنقد جان خریدار
عشق آمد و در دو سینه جا کرد | خود را بدو یار آشنا کرد
در خانهٔ صبر آتش افتاد | شد خرمن ننگ و نام برباد
قیسش ز نظاره لال مانده | در حیرت آن جمال مانده
بیچاره دو طفل نارسیده | بار غم عشق ناکشیده
پی در پی هم بهر جان شدندی | بیرون بدو صد فسون شدندی
نه تجربهٔ ز عشقبازی | نی دیده طریق چاره سازی
کردند هوس که بی مدارا | درهم نگرند آشکارا
از روی بهانه آن دو همدم | گفتند برسم شرط باهم
برهم زند آنکه چشم را زود | دربستن شرط نیستش سود
گشتی بهانه آن دو دلدار | حیران جمال هم بیکبار

کان راز نهان سمر نگردد | زان قصه بکس خبر نگردد
طفلان همه کرده درس تو رو | ایشان همه دیده رو و ابرو
طفلان بغم الف شناسی | قیس از غم دل بنا سپاسی
با آن الفش که بود میلی | بود آن قد دلربای لیلی
از قامت و زلف آن دلارام | بر صفحهٔ دل نوشت الف لام
از وی که جدا شدی شبانگاه | میکرد بدل بلوح آن ماه
دیدیش دمی بآن بهانه | رفتی پس از آن بسوی خانه
آن شیفته برخلاف طفلان | رفتی بهوس سوی دبستان
آن قیس شکسته دل ز مکتب | رفتی چو بسوی خانه هر شب
طفلان بطریق دلنوازی | کردند بآن نشاط بازی
زین واقعه چون گذشت سالی | شد روز وصال را زوالی
شد پیر معلم آگه از کار | طفلان همه زان سخن خبردار
راز دل آن دو یار غمخوار | شد بر سر کوچه ها و بازار
هر گوشه ز آن دو طفل ناشاد | در معرکه نعره گشت فریاد
بیچاره دو عاشق جگر ریش | سرهای حیا فکنده در پیش
از ترس زبان عیبگویان | بودند نهان وصال جویان
هر یک غم دل نه فاش کردند | بیگانه صفت معاش کردند
بستی ز دو یار کار درهم | صدگونه دروغ بست بر هم
گفتی بمعلم این سخن را | دادی بجهاد و سیمتن را
لیکن آه و فغان صبحگاهی | میداد بدین سخن گواهی
شد مدعی شراب بویش | میداد نهفته کو سبویش

کردند دو مهوش یگانه | نظارهٔ هم بآن بهانه
طفلان همه از سبق سخن ساز | ایشان همه حرف عشق پرداز
قیس از غم عشق گشته بیهوش | غیر از لیلی شدش فراموش
نقطه نشناخت آن دل افگار | جز خال سیاه عارض یار
آورد بدست آن دل افگار | لوحی بطریق لوح دلدار
رفتی به بهانه از پی او | کین تختهٔ تست زان من کو
هر لحظه ز اشتیاق رویش | رفتی به بهانه بکویش
با درس گهش نبود میلی | بودش غرضش وصال لیلی
در راه بکودکان همزاد | افسانهٔ عشق یاد میداد
میلش نشدی ببازی کس | بودش سر عشقبازی و بس
گشتند ز عشق آن دو غمخوار | یک یک همه کودکان خبردار
افتاد چو قصه بر زبانها | شد راز نهفته داستانها
هر طفل که شب شدی بخانه | میگفت بمادر آن فسانه
آن گوهر راز نسفته گردید | آن سر نهفته گفته گردید
گاهی که شدندی از دبستان | بیرون بهزار مکر و دستان
طفلان ز میانه فتنه انگیز | رفتی بکمین عاشقان تیز
آن راز نهان علامتی شد | وز بهر دو تن ملامتی شد
کردی بهزار حیله گاهی | دزدیده بیکدگر نگاهی
ایشان غم دل بکس نگفتند | راز دل از این و آن نهفتند
از گلشن چهره آن دو دلجو | میبرد صبا بهر طرف بوی
از باغ وصال آن دو دلبر | بو رفت به هر طرف ز هر در

آنکس که غرض کند نهانی / ضعف بدنش بود نشانی
در دوستی آن دو یار دلجو / شد واقف مردم از تک و پوی
آن شب که هلال شد دو هفته / از دیده چه سان شود نهفته
پنهان نتوان بعشق کوشید / آتش نتوان به پنبه پوشید

آگاهی یافتن مادر لیلی از عشق مجنون و منع کردن از مکتب

آن گوهر یار را که سفتند / با مادر آن صنم بگفتند
بشنید چو این حکایت آن زن / زد دست و درید جامه بر تن
بگریست بقهر و روی برکند / معجر بدرید و موی برکند
بنشست بقهر پیش دختر / رخساره بآب دیدگان تر
انگاه بگریه سوی لیلی / گروید روان چو تیر سیلی
گفتش که شنیدم از فلانی / کاشفتهٔ تو شده جوانی
وین هم که تو نیز اسیر اوئی / آزرده ز زخم تیر اوئی
ای مادر من رواست اینها / ور هیچ توئی سزاست اینها
یعنی بحیا و شرم کوشی / حتی که ز زلف رخ بپوشی
باید فگند زن نکو رو / چون معجر خویش چین در ابرو
سوزن نظرت کند بکن خشم / میلش بکشی ز رشته در چشم
گیرم بودت هزار عاشق / معشوقه شدن ز تو چه لایق
ناموس مرا بباد دادی / در سرزنش عرب فتادی
گر پای نهی ز خانه بیرون / گویم پدرت بریزدت خون
کردی بعبث میان مردم / ناموس هزار ساله را گم
زین پس بنشین بخانهٔ خویش / بدنام مکن مرا ازین بیش
بربند ز خواندن سبق لب / زین بیش مرو دگر بمکتب
باشد همه ننگ و نام دختر / خوش آنکه نه زاد و زاد مادر
ور زاد بنام و ننگ بادا / بی ننگ بزیر سنگ بادا
دختر که باین و آن نشیند / جز روسیهی دگر نبیند
گوهر که فتد بدست حکاک / از سفتن او کی آیدش باک
گل اشرف و لطافتی هست / چندانکه نکرد کس بدو دست
آنکس که گرفت و کرد بویش / از دست بیفگند بکویش
آن سیب که هست طعم قندش / چون تازه بود همین خورندش
بنشین بحیا و شرم خاموش / از چادر و موزه کن فراموش
از بستن چشم بند بگذر / ساز از مژه چشم بند دیگر
هم چشمهٔ چشم بند بر روی / چشم است پی نظارهٔ کوی
رخساره چو شاهدان میارای / از خانه دگر برون منه پای
سرخی و سفیدی از چه زیب است / صبح شفق سپهر غیب است
نیلی نکنی ز وسمه ابروی / کان نیل بداختریست بر روی
در خانه نشین چو آید آن جفت / تا دختر خانه ات توان گفت
سر برنه زنی ز هیچ روزن / کان سرزنش است بر سر زن
خواهی ز دریچه بنگری بس / در آینه بین که کیست در پس
لیلی چو شنید این سخن را / بس در گرفت خویشتن را
زان گفت و شنید بر نیاشفت / نرمک نرمک بمادرش گفت
کای مادر دهر عشق گو چیست / معشوق کدام و عاشق کیست

آن عشق گلیست ز بهاری
یا نام دهی ست در دیاری
یا عشق ز جنس خوردنیهاست
از بهر خدا بگو بمن راست
هرگز نشنیده ایم این نام
لفظی ست که نیست در جهان عام
گوئی سخنی که من ندانم
تا وقف جواب آن بمانم
خواهی که دل مرا کنی خون
با من سر هزل داری اکنون
مادر چو بدید روی لیلی
فی الجمله ازان شدش تسلی
خاموش شد و فتاد در شک
شد حرف یقین ز خواندنش حک
لیکن ز برای احتیاطش
دربست بران در نشاطش
در خانه نشاند بعد ازانش
ننمود دگر باین و آنش
مه را بحرم سرا درآورد
دربست و دریچها برآورد
ره زینه ز بام نیز برداشت
رفت آنکه ببام هم گذر داشت
آن نور ز دیده ها جدا شد
عاشق بفراق مبتلا شد
لیلی چو شد از نگار خود دور
از محنت هجر گشت رنجور
بشکست دوات و نیز خامه
با خود ننوشت سلام نامه
رازی نه که با کسی توان گفت
دردی نه که بر ملا توان سفت
نی کس که رود بسوی یارش
بی یار نه صبر نی قرارش
چون کرد فلک ز یار فردش
بیخوابی یار زرد کردش
بر چهره اگرچه زعفران کاشت
لیکن بطپانچه سرخ میداشت
از ترس نهفته میکشید آه
تا کس نشود ز کارش آگاه
شد زار و نزار از غم یار
خود را ببهانه کرد بیمار
شبها که ز بیم طعن رستی
در گوشه خانه بنشستی
با خاطر جمع آن جگرسوز
از هجر همیگریست تا روز
از آب دو چشم آن سمنبر
میبود صباح جامه اش تر
میکرد بهانه آن شکرلب
کین جامه تر از عرق شد امشب
کردی چو به هجر گریه بنیاد
میگفت که مرگم آمده یاد
آن مهر سرشته وفادار
میخواست که نالد از غم یار
میگفت گرفته در دلم درد
انگه به بهانه ناله میکرد
کردی چو فغان ز هجر در شب
گفتی که مرا گزیده عقرب
تا روز ز فرقت آن پریزاد
میکرد بآن بهانه فریاد
هر لحظه بهانه دگر کرد
رخساره بآب دیده تر کرد
چون دامن وصل داد از دست
در زاویه فراق بنشست
با محنت هجر یار میساخت
ناچار بروزگار میساخت

دور افتادن مجنون از لیلی

چون قیس بدیده شد ز لیلی
با هیچکسش نماند میلی
سیرفت بمکتب آن جگرسوز
بریاد وصال یار هر روز
وصلش چو نمیشدی میسر
میزد ز فراق دست بر سر
چون ماتمیان بگریه زار
میگفت ز درد آن دل افگار
کای لاله عذار سیم غبغب
ماتمکده گشت بیتو مکتب
طفلان چو سبق کنند بنیاد
از هجر تو بر کشند فریاد
از دوریت ای نگار دلجوی
مانده ورق سبق سیه روی
گشته الف از غم تو موئی
میلش نبود بهیچ روئی

بی غنچهٔ آن دهان چون میم
دلتنگ بماند حلقهٔ جیم
سین از غمت ای نگار خندان
انگشت الف گزد بدندان
بیخواب بماند صاد از غم
چشمش ز سیه بی تو برهم
چندی بامید وصل دلدار
میرفت بمکتب آن دل افگار
الله الله چه چاره سازم
با بخت سیه چه حیله بازم
دردا که فراق شد فزا غم
سیلی خور باد شد چراغم
ای شمع شبی بپرس سوزم
بنگر که چه میرود بروزم
درد و غم هجر گر بود این
وا بر من دردمند مسکین
عمری که چنین رود حرام است
مرگیست که زندگیش نام است
من لذت زندگی ندانم
مرگ دگر است هر زمانم
یکروز بهانهٔ بر انگیخت
وز شیوهٔ نام و ننگ بگریخت
پوشید دو چشم را که کورم
درمانده ام و غریب و عورم
دریوزه کنان رسید ناگاه
مجنون به در حریم آن ماه
غلطید درونهٔ مغاکی
افتاد میان خون و خاکی
بابا در خویش گفت آن دم
کان کور فتاده است محکم
گیرم بثواب دست آن کور
کافتاده و میرود بزور
لیلی سوی آن فتاده شد تیز
دستش بگرفت گفت برخیز
زان پس سوی زن نمود راهش
گشت از سر مهر عذرخواهش
روز دگر آن بهانه پرداز
کرد از سر نو بهانه آغاز
میکرد طلب ز هر سرائی
در دست قدح چو بینوائی
با دوست گدا چو گفت بر در
آواز شناخت آن سمنبر

از دال کسی کجات جوید
خم شد که ز خاکپات بوید
در هجر تو خالهای مشکین
شد قطرهٔ اشک رخ شیرین
از هجر تو نون ز نقطه بنهاد
داغیکه سیاهیش نیفتاد
میگفت بگریه آه لیلی
از درد فراق وای ویلی
دیدی که فلک بمن چها کرد
از هجر توئی مرا جدا کرد
بی تو دگرم نماند طاقت
جانم بلب آمد از فراقت
بی تو من دلفگار جان ریش
راضی شده ام بمردن خویش
ای جان چه بود ز تن برآئی
وی عمر خوشست اگر سرآئی
ای کاش که مادرم نه زادی
ور زاد اجل بباد دادی
نی بود ز هجر یار دلتنگ
بر سینه زدی ز دست دل سنگ
تغییر لباس کرد مجنون
وز دور طه عقل رفت بیرون
میکرد ز هر طرف گدائی
میگفت حدیث بینوائی
کورانه عصا ز در درآمد
لغزید بقصد و از سر آمد
لیلی چو نگاه کرد از دور
دانست یقین که کیست آن کور
گر دست چنین زمانه بستش
گیرم ز پی ثواب دستش
زان پس سوی نمایش راه
کورست ز در نباشد آگاه
بگرفت چو آن فتاده را دست
با یار قدیم عهد نو بست
مجنون به بهانه دید وصلی
آن فکر که کرد داشت اصلی
بنمود بصورت گدایان
در ژنده نهان چو بینوایان
نزدیک وثاق یار طناز
درویش بلند کرد آواز
گفت آنکه بدست خود کند خیر
به زانکه ز بهر او دهد غیر

آمد بهانه آن صنم پیش   تا صدقه دهد بدست درویش
کردند بیکدگر نگاهی   وز حسرت هم زدند آهی
بی وهم رقیب آن دو همدم   کردند همی نظاره باهم
آمد شد او چو گشت بسیار   گشتند مخالفان خبردار
پیدا چو شدی بپیش و از پس   گفتی سخنان طعنه هر کس
از شیوهٔ کار زار گویان   آگاه شدند عیب جویان
تمری طبعان ناسزا گوی   منعش کردند از سر کوی
خویشان عروس و کنیزش   یکیک فتدی بآستینش
گفتی پدر عروس هم فاش   اعلام کنان بزند اوباش
خون ریختنش بگردن من   دست پدرش بدامن من
یا منع کنید زین دیارش   سازید بتیغ تیز کارش
از حد چو گذشت هجر یارش   از دست برفت اختیارش
دیوانهٔ عشق شد بیکبار   رسوای محله گشت و بازار
گشتی سروپا برهنه سرمست   طفلان قبیله سنگ در دست
در کو بفغان ز سنگ ایشان   در خانه بجان ز پند خویشان
بر هر سر کو فسانهٔ او   در هر محفل ترانهٔ او
خلوت پرداز و انجمن هم   سینه زده چاک و پیرهن هم
هر دم بهجوم جام دیگر   هر کس خواندی بنام دیگر
میگفت یکی که درد ناکست   از دست فراق جامه چاکست
گفتا دگرش که ناشکیبست   ابله تر ازو که بوالفریبست
دیوانه نهاد دیگرش نام   گرد آن دگرش کنند نام خودکام
با او همه کس زبان کشاده   مجنون لقبش از آن نهاده
بیچاره در اضطراب افتاد   چون رشته به پیچ و تاب افتاد
لیلی گویان سرشک باران   میبود جدا ز سلک یاران
انشاگر این صحیفهٔ درد   برلوح بیان چنین رقم کرد
کان پیر ز درد برکشید آه   از حال پسر چو گشت آگاه

آگاه شدن پدر مجنون از حال فرزند

کاری زده این خدنگ دلدوز   زینگونه کشید آه جانسوز
زان شد پدر حزینش آگاه   آگاه فتاد چون در افواه
در جان فگار آن مشوش   مهری پدری فگنده آتش
در پای پسر اگر خلد خار   در جان پدر همی کند کار
آنکس که پدر نبود یکچند   آگه نبود ز مهر فرزند
فرزند اگر چه عیبناکست   در چشم پدر ز عیب پاکست
آن پیر چو یافت این خبر را   پرسید ز این و آن پسر را
شخصی چو بدید گفت با او   کان شیفته حال بی ره و رو
قصریست خراب فلان دشت   دیروز بگرد او همیگشت
دل سوختهٔ حزین مظلوم   رو کرد بسوی آن بر و بوم
میگشت بگرد آن در و دشت   ناگاه دران خرابه بگذشت
یکدم چو دران خرابه گردید   در گوشهٔ آن خرابه اش دید
افگنده سری بفکر در پیش   پیراهن چاک و سینه ریش
پژمرده نهالش از تب غم   چون شاخ گیاه سال بی نم

آب مژه بر رخش دو دیده — چون آبله پر آب دیده
از دیده سرشک آب رفته — همراه سرشک خواب رفته

جامه شده چاک و سینه افگار — دل آتش و دیده خونبار
مسکینی و بیکسی و کوئی — جز اشک نداشت آبروئی

جز داغ نداشت یار دلسوز — کز عشق گرفته آتش افروز
بس چهره نشسته از غبارش — جز آب دو چشم اشکبارش

دیوانه شده نه سر نه سامان — چیده ز قبا و جبه دامان
ژولیده سرش ز موی بسیار — وز کثرت مو فتاده دستار

دانی که چه بود همزبانش — آتش که زبانه زد بجانش
نی مانده بدوست اتفاقی — نی بوده بدشمنش نفاقی

نی روز خورش نه شب بخوابش — از خواب و خور بهان فراغش
از سنگ جفا سرش شکسته — وز بستر خار پاش خسته

آزرده دلی و تن پر آزار — بیمار و نزار و ناله زار
چون کرد پدر برو نظاره — زد نعره و جامه کرد پاره

کای جان پدر ترا چه حالست — این واقعه خواب یا خیالست
ای سوخته این چه دردمندیست — وی دلشده اینچه مستمندیست

سودازده اینچنین چرائی — مجنون کدام دلربائی
بر دل ز غم که داغ داری — سودای که در دماغ داری

قمری کدام سرو نازی — حیران کدام دلنوازی
در شربت این تب که یارست — عناب لب که سازگارست

از کام تو تلخی غم — سیب ذقن که میکند کم
آن عطر بنفشه از چه باغ است — کز بهر علاج این دماغ است

پروانهٔ شعلهٔ چه شمعی — آشفتهٔ گلرخ چه جمعی
آهوی کدام لاله زارست — کرد از نظری چنین شکارست

غارت زدهٔ چه ظالم کیشی — وز تیر کدام کیش ریشی
افسون چه چشم بسته خوابست — افیون که فگنده در شرابست

آیا ز چه آتش است سوزت — یارب که مباد کس بروزت
مجنون چو نظر گشاد تشویش — آسوده دماغ شد ز بیهوش

مجنون بسخن زبان چو بگشاد — غیر از لیلی نیامدش یاد
سوی پدرش نظر چو انداخت — از غایت بیخودیش نشناخت

گفتش چه کسی و از کجائی — کاید ز تو بوی آشنائی
گفتا پدر توام من زار — وز درد تو روز و شب بآزار

مجنون گفتش بگو پدر چیست — غیر از لیلی کسی دگر نیست
نامردمی که عشق دادش — از مادر و از پدر نیادش

چون دید پدر که حالت او — او نیز ز درد زار بگریست
دستش بگرفت و گفت برخیز — لیلی طلبیده است بیا تیز

مجنون چو شنید نام لیلی — زان نام نکو شدش تسلی
گفت ای خضر مسیح کردار — این مژده که میدهی ز دلدار

یارب که خطاست یا صوابست — در بیداریست یا بخوابست
این مژده وصل از آن زبان نیست — کز طالع خویشم این گمان نیست

قول تو گه موجب شکیبست — گر نیست بخواب این فریبست
بودار چه بقیس این بهانه — لیکن بامید شد روانه

آن پیر حزین بصد فسوسش
شد جانب خانه رهنمونش
بازی بازی بخانه بردش
آنگاه بمادرش سپردش

مادر چو بدید روی فرزند
زد ناخن و موی و روی بر کند
بگرفت ز شوق در کنارش
بوسید بصد دل عذارش

گرد آن زن دلفگار غمناک
گرد از رخ او باستین پاک
پوشاند لباسهای پاکش
زد بخیه بجامهای چاکش

ناخنهایش برید مادر
مو نیز پدر بریدش از سر
آنگاه بحرمتش نشاندند
در معرکه زخمش بپند راندند

از ناصح این بلند تقریر
زد حرف نصیحت اینچنین پیر

نصیحت پدر مجنون را

کان پیر هنرور خردمند
بگشاد زبان به پند فرزند
کای نور دو دیده اینچه کار است
زین کار مرا هزار عار است

بودی همه عمر آرزویم
تا از تو بماند آبرویم
گفتم که چو پیریم کند پست
فرزند جوان بگیردم دست

روزی که مرا بخانه بینی
آئی و بجای من نشینی
ناموس مرا بجای داری
شرط پسری بجای آری

نی آنکه کنی میان مردم
ناموس مرا بزندگی گم
زین شیفتگی و خامکاری
بسیار کشی ز دهر خواری

علم و ادب ای پسر طلب کن
پیوسته شعار خود ادب کن
با اهل ادب نشین و برخیز
وز مردم بی ادب بپرهیز

از اهل ادب کمال یابی
وز بی ادبان ملال یابی
خواهی چو سعادت گرامی
دانش طلب و بلند نامی

گر با ادب و تمیز باشی
نزد همه کس عزیز باشی
اکنون که جوان و هوشمندی
باید طلبیدن ارجمندی

فردا که شوی بسان من پیر
افسوس خوری و نیست تدبیر
روزیکه رود ز دست مقصود
افسوس و دریغ کی کند سود

با اصل و نسب مباش مغرور
کان هست نسبی ز مردمی دور
ناخوش بود آن عروس در بر
کو ناز کند بحسن با در

گیرم پدر تو هست فاضل
از فضل پدر ترا چه حاصل
قی هم ز شراب ناب زاید
خوردن بشرابش نشاید

کنعان که شود ز موج نابود
از کشتی نوح نیستش سود
ای جان پدر تو خرد سالی
وز تجربهٔ زمانه خالی

ای کودک ساده لوح بیدل
از مکر زنان مباش غافل
کس مهر و وفا ز زن نجوید
کز شوره زمین سمن نروید

آن گریه زن بمرگ شوهر
باشد ز فراق شوهری دیگر
آن سیمبری که هست چون ماه
دیویست پری نما ز ندرا

یاقوت لبش که قوت جانست
اشکست چو عقیق ناب از آنست
از رنگ حناش دست گلگون
نی نی دل تو بدست او خون

در دیده او نه سرمه کرده
کو چشم ز کشتنش سیه کرد
گیسوش نه سنبل سمن ساست
هر تار از و رگی ز سوداست

چشم سیهش بلای جانست
روز تو چنین سیه از آنست
چشمش که نظر بناز کرده
بر تو در فتنه باز کرده

دسمه که بر ابروان کشیده / بر مرغ دلت کمان کشیده
داده پی قصد قتل احباب / تیغ مژه را ز بهر چشم آب
دل را که ز ابروش مراد است / هندوی سیاه کج نهاد است
سرخی زده بر عذار مهوش / زان در دل تو فگنده آتش
ایجان پدر چه وقت اینهاست / کی از تو مناسب اینچنینهاست
عشق سبقت بود موافق / این عشق ز کودکان چه لایق
خواهی قد دلبری چو ماهی / در قد الف بکن نگاهی
میلت چو شود بزلف مشکین / در زلف سیاه لام می بین
چشم خوش اگر بود مرادت / آن چشم بس است چشم صادت
خواهی چو دهان تنگ دلبر / نبود دهنی ز میم خوشتر
من دوستم ای پسر نه دشمن / بشنو تو حکایت بد من
لیلی طلبی ز سر برون آر / خود را و مرا دگر میازار
هستی ز غم کسی تو دلتنگ / کز دوستی تو آیدش ننگ
در جستن او تو اشک ریزان / او از تو چو اشک تو گریزان
بی او تو خراب در خرابه / او با دگران بلاغ و لابه
در فرقت او تو خفته در خون / او خفته فراز نطع گلگون
برگیر دل از هوای لیلی / او را بتو نیست هیچ میلی
آنکس که نخواهدت کشش گیر / انگار که مرد ماتمش گیر
برگشت گر از تو یار غم نیست / زنهار طلب که یار کم نیست
من خویش و قبیله نیز دارم / خویشان جمیله نیز دارم
در حسن بود فسانه هر یک / در جلوه گری یگانه هر یک
زانها دل تو هر آنکه باید / گویم که بخدمت تو آید

جواب دادن مجنون پدر خود را

مجنون بجواب آن خردور / از درج دهان فشاند گوهر
کای باخرد نکو شمائل / درگاه تو قبلهٔ قبائل
شاهان سگ آستانهٔ تو / محتاج بخیل خانهٔ تو
ای قوم قبیله ات بعالم / فرخنده ترین نسل آدم
قوست زده بر رخ زمانه / خال سیه از سیاه دانه
شور عربی بخوش زبانی / رشک عجمی به نکته دانی
دانی که من ستم رسیده / از خود نه رمیدم این جریده
این شیفتگی بدست من نیست / کس دشمن جان خویشتن نیست
رسوائی خویش کس نخواهد / بی محنت و رنج تن نه کاهد
خواهی ز فراق او بنالم / برخیزد و بر آرش از خیالم
باز آر دل مرا بکویش / تا من نروم بجستجویش
دردی که تن مرا نصیب است / دفعش نه ز حقهٔ طبیب است
زخمیکه رسد ز مار گیسو / نتوان بفسون تدارک او
در دسر هجر یار همدم / از صندل سوده کی شود کم
خجلت زده و سیاه کارم / وز کردهٔ خویش شرمسارم
یکسر سخنانت ای خردمند / دانم که بود نصیحت و پند
گر از سخنت برون رود سر / در پیش خدای میشوم رد
ور حرف ترا ایجان کنم جای / دل نیست بدست چون کنم رای
چون نیست بدست اختیارم / بگذار مرا پدر بکارم

آن به که نصیحتم نه گوئی
دست از من و کار من بشوئی

آن دیده که آمد از ازل کور
از یاری سرمه کی دهد نور

پندم چه دهی چه جای پند است
پند تو مرا نه سودمند است

در سینه مرا هزار دوزخ
خود گوی که چون نسوزم آوخ

از محنت و رنج هیچ نالم
بیمارم و زار چون ننالم

کوهیست مرا ز درد بر دل
برداشتنش هزار مشکل

کم خور غم این دو چشم پرنم
دریا نشود ز خوردنی کم

چون نیست دوا برای این درد
زین بیش مکوب آهن سرد

بگذار مرا که زار میرم
اندر سر کوی یار میرم

یاری که بگیرد آستینم
به از سگ کوی او نبینم

از پای سگش نشان که بینم
گل گویم و خواهمش بچینم

گر سر بنهم ز درد و نالش
خشت در او بس است بالش

بی درد غمش مباد جانم
ماند غمش ار چه من نمانم

گر مایل کشتن است رایش
جان من و خنجر من فدایش

سر کو ز رهش دریغ باشد
شایسته طشت و تیغ باشد

سنگی که رسد ز یار بر سر
خوشتر بود از هزار افسر

جان بهر نثار یار باید
بی یار جهان چه کار آید

پی بایدم از پی تگاپو
در راه وصال یار دلجو

آن لحظه بود بچشم کارم
کو باز شود بروی یارم

باد است مرا ز نسبت لیلی
کو جامه درد ز هجر لیلی

میگفت حدیث عشق مجنون
در پیش پدر دو دیده پرخون

بیواسطه زد رگ جبینش
خون گشت روان ز آستینش

مجنون چو ز پیچ و تاب افتاد
آن پیر در اضطراب افتاد

گفتش بنشین پدر که غم نیست
این راحت جان او الم نیست

فصاد بدست یار زد نیش
بر دست من آمد آن زدن نیش

آنجا که الم است یارم
اینجا من از آن الم فگارم

نه او من و او من و توئی نیست
در مذهب عاشقان دوئی نیست

او لیلی و من نه مجنون
یک تن شده ایم هر دو اکنون

این گفت و گرفت راه وادی
چون بیوطنان بنامرادی

گریان گریان ز حالت خود
گردید روان بجانب نجد

بیخودی کردن مجنون از فراق لیلی و چاره آمدن پدر مجنون

پیش پدرش چو آن عیان بود
معلوم چو کرد آنچه آن بود

بیچاره نامراد دلتنگ
زینگونه فشاند اشک گلرنگ

کان پیش رو مراحل هجر
وان نامور اکشته هجر

یعنی مجنون دل رمیده
وز دهر جز جفا ندیده

میگشت ز هجر یار محزون
پیراهن چاک و دیده پرخون

تن گشته برهنه سینه خسته
رخساره کبود و سر شکسته

گردید کبود ز غم عذارش
رو مال کبود جسم زارش

هر جا که زده بسنگ افسوس
شد رخنه شیشه ناموس

از سوز درون زد آن مشوش
در خرمن ننگ و نام آتش

بر سینه که از فراق زد سنگ
زان سنگ شکست شیشه ننگ

از آب دو چشم عاشقی سست — می شست ز کار خویشتن دست
می گفت که آه لیلیم آه — از هجر رخ تو وای ویلاه
باشد دل تو ز سنگ و آهن — وی سوخته بهر آتش من
تیغ مژه ات ز سنگ دل تیز — زان غمزهٔ کافر تو خونریز
شبها که ز درد دل نمی خفت — میکرد فغان و زار می گفت
گردی فلک ار چنین زبونم — تعجیل چرا کنی بخونم
انکار که مرده ام بزاری — با جان فگار من چه داری
کس با چو منی چرا ستیزد — از کشتن چون منی چه خیزد
از نالهٔ زار زار مجنون — سرگشته و بیقرار گردون
بودی شب و روز در بهاران — ابر از غم او سرشک باران
آن برق که میزدی زبانه — میسوخت برو دل زمانه
ز افغان شبش همه جهان تاب — شد زرد ز بسکه ماند بیخواب
خورشید ز اشک و آه او هم — میگشت درو آب و آتش از غم
در باخته نقد عقل و دین را — نشناخته ز آسمان زمین را
نگرفت درو نصیحت کس — یکذره نه بیش دید و نی پس
نی پیرهنش درست یکدم — چون ابر سیاه دیده پرنم
مسکین پدرش چو دید هر سو — می جست ز خلق چارهٔ او
دانای زمانه بود پیری — در شیوهٔ عشق بینظیری
مخموری جام عشق دیده — درد سر عاشقی کشیده
در شیوهٔ عشق بود کامل — بس تجربه کرده بود حاصل
روزی پدر حزین مجنون — آمد بر او دو دیده پرخون
کای هادی راه عشقبازان — وی چشم و چراغ جانگدازان
فرزند خجسته دارم اکنون — دل داده ز دست گشته مجنون
بود آنکه خرد در زمانه — در بیخودی شده فسانه
خو کرده بجامه چاک کردن — پیوسته برهنه باشدش تن
از غم شده خنده اش فراموش — یک لحظه ز گریه نیست خاموش
راهی بنمای کان شغبناک — کم گرید و جامه کم کند چاک
گفتش بجواب آن خردمند — کای سوخته دل ز مهر فرزند
خواهی که کند ز گریه او بس — جامه ندرد دگر ازین بس
یکذره ز خاک کوی یارش — درکش بدو چشم اشکبارش
تا او نکند دو دیده نمناک — کز اشک تلف نگردد آنخاک
وز گردن یک سگی از آن کوی — یکپاره طناب عاریت جوی
زان رشته کنش ره گریبان — تا چاک نیایدش بدامان
آن پیر شکسته حال غمناک — در دیدهٔ او کشید زان خاک
فی الحال شدش سرشک نایاب — زان ترس که سرمه را برد آب
یکپاره هم از طناب معهود — آورد بگردنش بیفزود
آن شیفته کرد دست کوتاه — از جیب لباس خویش آنگاه
چون راه سرشک بستش از خاک — زد ناخن و کرد سینه را چاک
بیمنت دیده آن جگرخون — خون دل خویش کرد بیرون
زان پس نه درید او گریبان — زد چاک ولی ز سوی دامان
مجنون دگر از فراق جانان — دامن بدرید تا گریبان
هرچند که سعی کرد آن پیر — از بهر پسر نیافت تدبیر

میسوخت پدر ز بهر فرزند — میگفت بانصیحت و پند
او در غم و فکر یار می بود — پند پدرش نداشتی سود

در تعریف قبیلهٔ لیلی

در دامن نجد قوم لیلی — از هر طرف نشسته خیلی
قومی همه اهل حشمت و جاه — افراخته سایبان و خرگاه
زان قوم فقیر دردمندش — عاجز ز شمار گوسفندش
زیر رمه هر طرف جهانی — هر سوی چو حاتمش شبانی
گشته همه دشت بهر چراگاه — بسته شده بر روندگان راه
در هم سیه و سفید میشان — شد روی زمین چو موی ایشان
پیشش همه های آن کریمان — بودی همه مادر یتیمان
بر اوج سپهر ماه رخشان — قرصی بود از پنیر ایشان
بخشیده بموی خویش خویشش — پشمینه بصد هزار درویش
زان قوم غنی سپهر شب — جسته ز قروت پاره کوکب
اشتر گلهای کوه کوهان — گردید ز هر طرف شکوهان
با آن شتران کوه پیکر — فرخنده جمازهٔ چو صرصر
هودج کش آن هزار طناز — می بست بر و عماری ناز
آن ناقهٔ طرفه ناز پرور — ترقیده لبش ز تابش خور
در گردن آن جمازه مهره — آویخته از هلال و زهره
در پاش ز سیم ناب خلخال — گشته سر عاشقانش پامال
هر گاه که لیلیش حدی کرد — صد عاشق خسته جان فدا کرد
آن خیل و حشم بشادمانی — کردی همه عمر زندگانی
دائم گله بان بعیش در گشت — کرده گله را یله در آن دشت
نا و از نی شبان در آن بر — رقاص شده سپهر اخضر
قومی همه اهل باده و رود — زایشان شده قهر و غم پدرود
در پرده سرا نشسته لیلی — وز پردگیان نشانده خیلی
سیمین ذقنان آن قبیله — گرد آمده پیش آن جمیله
هر سرو قد سمن عذاری — خوش کرده ز بهر خویش کاری
بعضے بکشیده بر دو دستی — بعضے بنگار دست بستی
ایشان سخن از لباس گفتی — لیلی سخن از پلاس گفتی
خوبان بنشاط و دلفروزی — کرده هوس حریر دوزی
او دوخته چشم بر ره یار — از دوختن حریر بیزار
ایشان بکشیده پرده صد راه — او نیز کشیده لیک صد آه
خوبان رخ خویش کرده گلگون — او کرده ز هجر دیده پرخون
لیلی همه شب میان آن جمع — در آتش و آب بود چون شمع
دادش کس اگر ز مهر پندی — میکرد ز قهر زهرخندی
گفتی اگرش برسم دستور — خود را بهانه داشتی دور
رفتی سخنی اگر ز مجنون — بنشست بجای خود که چون چون
چیزی نگذشت بر زبانش — الا مجنون و داستانش
بودی غرض آنکه آردش یاد — میگفت بدختران همزاد
مجنون مجنون بیا پی هم — گوییم بچهار بر یکی دم
هر کس که کند زیاده تکرار — داریم سپاسش درین کار

گفتی بتعصب آن بتی چند / مجنون مجنون آن شکرخند
پیوسته ز هجر یار غمخوار / بر وی به بهانه نام دلدار
آندم که گذشت ذکر یارش / میریخت سرشک در کنارش
میگفت که آه چون کنم چون / مجنون شده ام ز عشق مجنون
نی طاقت رنج و درد و دوری / نی تاب و تحمل و صبوری
درد دل خویش با که گویم / مقصود خود از که جویم
ای باد صبا تو میتوانی / کز من خبری باو رسانی
آندم که دهی ز من پیامش / گوئی ز زبان من سلامش
کای خسته چه چیست حال زارت / وی غمزده کیست غمگسارت
چونی ز فراق رویم ای دوست / من خود ز غمت چه گویم ای دوست
چون میزیی از غم جدائی / آواره کوی ما کجائی
غمهای ترا که سینه گاه است / شادی رخ که عذر خواه است
گر بگذردت باین و آن روز / شبها بچه سانی ای جگرسوز
از حال دلت که میکند یاد / بیداد ترا که میدهد داد
ای شمع بیا و سوز من بین / وز فرقت خویش روز من بین
من هم ز تو کشته فراقم / جفتم بغمت گر از تو طاقم
ای دوست بیا و کار من کن / فکر من و دردهای من کن
شاید نه حریف رنج و دردم / دانی که ز غم نه چون تو مردم
زن زاتش عشق بیش سوزد / خاشاک ضعیف پیش سوزد
آن مهر سپهر مه جبینان / وان غنچه باغ نازنینان
گفتی غم درد خویش با خویش / زان تن سخن و شود دلی ریش
هرچند ترا ز دوست خیلی است / گفتن غم خویش با خود اولی است
خواهنده بکر این عماری / زینگونه نمود خواستگاری
مجنون که شد آنچنان مشوش / در عامریان فتاد آتش

رفتن پدر مجنون بخواستگاری لیلی و ناامید بازگشتن

پیران قبیله از سر سوز / گفتند باتفاق یک روز
لیلی بطریق رسم و آئین / باید که رسد باین جفا بین
خیزیم و قدم نهیم بیرون / سازیم دوای درد مجنون
چندی همه مردم نکوخواه / رفتند بسوی قوم آن ماه
آگاه شدند قوم لیلی / کز عامریان رسید خیلی
زان قوم گروه نیک کیشان / گشتند روان بسوی ایشان
گفتند بصد زبان صفاشان / بردند به میهمان سراشان
کردند بیکدگر ملاقات / در مجلس ترین زمان ز اوقات
این [illegible] ساعت شوم / کان هر دو زهم شدند محروم
آن قوم که آمدند از راه / رفتند بسایبان و خرگاه
[illegible] خرگه آسمانها / بر عرش کشیده سایبانها
بارفعت شان هر آسمانی / آنجا شده کهنه سایبانی
آن قوم ز رنج راه رستند / در خرگه و سایبان نشستند
آنگه پدر عروس طناز / آمد بموافقان همراز
گفتند [illegible] لطف شاد و خرم / العیش العیش خیر مقدم
طباخ چو کار طبخ پرداخت / خادم پی نزل سفره انداخت

هر جای چو سفرها کشادند — اندر خور پایه خوان نهادند
سبزی خط سبز روی خوانها — چون سبزه خط عذار جانها
از مائدهای نعمت و ناز — هر سوی شدند نزل پرداز
پیران خجسته رای عاقل — کردند ز نقل نقل محفل
آن سید عامری بتقریب — افسانهٔ خویش کرد ترتیب
برگی ز درخت خویش پیشت — پیوند کنش بنخل خویشیت
بهر تو ز لعل ناب و از دُر — این دامن دشت را کنم پُر
از هندی و رومی دل‌افروز — بخشم بتو بیش از شب و روز
هر چند ز جنس گوسفندان — خواهی دهمت هزار چندان
باید که کنی نگاه بیداد — از خنجر خون‌فشان من یاد
تقصیر مکن که کار خیرست — مجنون سگ کوی تو نه غیرست
خاری که نهی فراز دیوار — فارغ کندت ز دزد طرار
این قول مرا تو بشنو از من — گفتم بتو بر زمین میفگن
گفتش بجواب مرد عاقل — کای مهتر بهتر قبائل
فرزند تو دیو زشت خوی است — دیوانه و تند و هرزه گوی است
حیلش بتو گر خوش است هر چند — خود را نتوان در آتش افگند
عاقل نخورد ز مار پُر قهر — هرگز بامید مهره اش زهر
دانی که مرا نه با تو جنگ است — نی از تو و خویشی تو ننگ است
در نوش تو صد هزار نیش است — وین هم تو بلای ریش است
مجنون ترا نه آبروی است — بازیچهٔ طفلکان کوی است
بدنام ترش ازو نه بینم — خود کام تری ازو نه بینم
از کثرت خوان رنگ در رنگ — کردند فراخی جهان تنگ
این نه طبق سپهر گردان — آنجا شده صحنک و نمکدان
چون دست ز خوردنی کشیدند — وانگاه ز خوردن آرمیدند
با هم پدران آن دو دلجوی — گفتند حکایتی ز هر سوی
گفتش بتواضع و تامل — کاورده ام از سر تحمل
دارم ز پی نثار این کار — گوهر بقطار و زر بخروار
زنگی بچگان کنم طفیلت — بیرون ز شمار خیل خیلت
از ناقهٔ تند و بختی مست — چندانکه خیال میکنی هست
تنها نه کنم بزر تفاخر — دارم ادوات کینه هم پُر
کس را چه مجال تاب تیغم — برگشته جهان ز آب تیغم
خواهم که کنی ز لطف یاری — دانی تو که کم نیم ز خاری
هرگه فگنیش بر گذرگاه — در پای خلد بگاه و بیگاه
کین شمع بدست شب فروز است — افتد چو ز دست خانه‌سوز است
گویم سخنی اگر بسنجی — باید که ز راستی نرنجی
هر کس که دمی باو نشیند — او نیز سزای خویش بیند
هر چند خوش است خنجر زر — خود را نبرد کسی بدان سر
زهری بگمان نمیتوان خورد — وز بهر کسان نمیتوان مرد
این کار ولی نه کار سهل است — دیوانهٔ تو نه یار اهل است
اصلاح پذیر نیست مجنون — از وسطهٔ عقل هست بیرون
در شهر شده بسادگی فاش — ساکن شده در میان اوباش
آن نیست که بعد روزگاری — دارد کس ازو امید کاری

مپسند عزیز دانه ام را / وان طرفه در یگانه ام را
در دام چنان ددی گرفتار / وز رنج چنان بدی در آزار

خرمهره و در چه لائق هم / کی دیو و فرشته بود با هم
طوطی که بجغد هم نفس کرد / بلبل که بزاغ در قفس کرد

مجنون تو دور ز آشنائیست / دیوانه چه مرد کدخدائیست
مگشای باین سخن دهن را / رنجور مساز خویشتن را

بگشاد لب آن خجسته کردار / کای طرفه خصائل نکوکار
فرزند مرا که هوشمند است / دیوانه مخوان که ناپسند است

این بیخودیش ز دست عشق است / دیوانه مگو که مست عشق است
من پیش تو خوانم این زمانش / دیوانه اگر بود برانش

مجنون شکسته را بخواندند / وانگاه بحرمتش نشاندند
ناگه سگی از سگان لیلی / زانسو بگذشت با طفیلی

مجنون چو بدید کان سگ کیست / زد نعره و زار زار بگریست
برجست ز جای خویش آزاد / وز شوق بدست و پایش افتاد

مالید بپشت و پای او روی / کین پای گذشته است از آن کوی
آورد بحجرمش در آغوش / خارید بناخن آن سر گوش

کای شیر شکار اژدها فر / هستی همه منفعت سراسر
فریاد و فغان تو سحرگاه / شد رهبر کاروان گمراه

آمد ز میان آفرینش / چشم تو چهار بهر بینش
داری بگدا ازان شب جنگ / کز بهر شکم چرا کشی ننگ

ای من سگ تو که شیرزاده / در گردن من ز دست قلاده
آنرا پدر عروس چون دید / در قوم نگاه کرد و خندید

گفت آنکه بخویش باشد بیهوش / هرگز نشود بسگ هم آغوش
این کار نه رفتنی ست از پیش / تکلیف مکن مرا ازین بیش

این قصه اگر وقوع یابد / وین مهر غرض طلوع یابد
از هر طرفی هزار دشمن / دانی که چها کنند با من

گیرم که بخوی او بسازم / با طعنهٔ دشمنان چه سازم
باید که رضای من بجوئی / با من دگر این سخن نگوئی

آن پیر شکسته حال مظلوم / برخاست ز جای خویش محروم
خجلت زده آن گروه دلریش / رفتن بسوی قبیلهٔ خویش

مجنون که ز عشق آیتی بود / این قصه ازو روایتی بود
زنهار مخوانش ای برادر / دیوانه چو آن گروه ابتر

در صفت مجنون

فهم سخنش نکرد جاهل / دیوانه نهاد نام عاقل
آن سالک عشق کاملی بود / دیوانه نبود عاقلی بود

از آتش شوق در دلش تف / وز جوشش ذوق بر لبش کف
بر لب کف از جنون رسیدش / صبح شب عشق میدمیدش

سیلاب سرشک چشم او گه ذوق / گرداب دگر ز قلزم ذوق
هر بخیه ز خرقه اش که بنمود / از تخم محبت آن جوی بود

دل گشته ز داغهای روشن / چون خانه ز تابدان روشن
سرخیل سپاه دردناکان / سر حلقهٔ خیل سینه چاکان

معمار سراچهٔ ملامت
ویران کن خانهٔ سلامت

بدنام دیار ننگ و ناموس
دهقان ده دریغ و افسوس

آن در که گشاده دید بشکست
وز بستن و باز کردنش رست

چون پای برهنه میتوان زیست
چندین غم کفش و موزه از چیست

در صحبت خلق درد سر دید
دامن ز میان خلق برچید

زین سگ صفتان آدمی روی
آئین وفا و مهر کم جوی

مجنون که طریق عشق پیمود
دائم بنماز و روزه میبود

بگرفت چو غار شهوتش راه
میسوخت بیک شرارهٔ آه

هر سنگ که سوی او فتادی
در پلهٔ طاعتش نهادی

می شست گهی که بود گریان
از آب دو دیده لوث عصیان

سرمست نه از شراب انگور
در رقص نه از صدای طنبور

آن فرقت شان که دشت مجنون
بود از درجات عقل بیرون

او رنگ نشین ملک اندوه
اندوه دلش گران تر از کوه

در دهر نکرده خانه آباد
وز رنج عمارت آمد آزاد

دستار ورداشده فراموش
آسوده ز بار گردن و گوش

از اهل خرد گشته خرسند
خود را بطریق جذبه افکند

یاری که ازو دلی خورد آب
زنهار مجو که هست نایاب

هستند نکو نمای چنار
در صورت آدمی ددی چند

آن پاک سرشته پاک دامن
همچون گل تازه چاک دامن

دانی که نداشت آن جفا سنج
از خوردن سنگ کودکان رنج

چون شعله کشید برق آهش
روشن شد از ان شب سیاهش

داغش نه ز آتش فتیله
دردش نه ز گلرخ قبیله

بیهوش ز بادهٔ دگر بود
از جام مراد بیخبر بود

یارب همه را خجسته فرساز
وز بادهٔ عشق بیخبر ساز

بردن پدر مجنون را نزد عابد گوشه نشین

گوینده این حدیث عالی
در رشته چنین کشد لآلی

کان وحشت بساط و خاک بالش
وان حسب درد و آزمایش

از فرقت یار زارتر شد
وز خوردن غم نزارتر شد

در دیده سرشک و در دل آزار
در سینه سنان و در جگر خار

نی بر سر کوی یار راهی
جای دگرش نه جایگاهی

روزیکه مباد کس بدان روز
سوزیکه کسی نه بیند آن سوز

گویند بود بزرگواری
ساکن شده در درون غاری

سلطان سریر ملک و دین است
شاهنشه کشور یقین است

در خواستن جهانش تقصیر
کم خواسته کسی از ان پیر

آن شیفته گرد هر در و دشت
سرگشته چو گردباد میگشت

هر روز بتر ز روز دیگر
هر دم بفغان ز سوز دیگر

در کوی ملامتی ز هر سوی
در خانه نصیحت کس و کوی

خویشان چو شدند ازو پریشان
گفتند باتفاق ایشان

حاجتگه خلق آستانش
مفتاح دعا بود زبانش

شاهان همه باخراج محتاج
بر فرق ز ترک خاکش تاج

محراب نشین چو دیده دائم
مانند ملک همیشه صائم

درگوشهٔ مزرع قناعت — از آب وضو کند زراعت
مسواک گرش شدش هر انگشت — بهر سنن رسول درشست

هنگام دعای آن شه دین — سجاده زبان شود که آمین
چیزی که گذشت بر زبانش — گرد انجم و مهر و مه جنانش

بنشاند ز دانهای تسبیح — در باغ جهان نهال تفریح
شد رشتهٔ سبحه اش کمندی — وارد سگ نفس زو گزندی

بند همه شانه دان و مسواک — خود را بصد آرزو بران پاک
آمد بتواضع اش عصا پیش — کج کرده بصدق گردن خویش

حلال جمیع مشکلات است — این شیفته را ازو نجات است
زین در که کلید ناپدید است — انگشت دعای او کلید است

شاید که همین آن نکو مرد — مجنون برهد ز محنت و درد
زین سوخته را بریم پیشش — باشد که کند دوای ریشش

چون راست نمود این روایت — رفتند همه برین حکایت
آن پیر پسر ز دست داده — وز دست اسیر ز پا فتاده

برخاست بجستجوی فرزند — چون نخل بمیوه آرزومند
میگشت بقامت خمیده — میزد پی وحشی رمیده

گردید بگرد دشت انبوه — از دشت گذشت شد سوی کوه
کوهیست که نجد باشدش نام — در وی نبود بجز دد و دام

کوهی بسپهر سر کشیده — از سنگ ملامت آفریده
بوده ابر بهار و برق آن کوه — از آتش آه و دود و اندوه

بادش دم سرد مستمندان — باران همه اشک دردمندان
هر لاله که سر زده ز خاره — پیراهن زندگیش پاره

هر سوی ز چشم اشکباری — در دامن کوه چشمه ساری
آن تیغ که تیز می نمودش — زنگار ز خون خلق بودش

آن پیر حزین بگرد آن کوه — می جست نشان ز کوه اندوه
دیدش که ز نیک و بد گسسته — در کنج گریوه نشسته

بیچارهٔ دردمند مسکین — سر بر زانو نهاده غمگین
از نیک و بد جهان رمیده — با محنت هجر آرمیده

غیر از غم یار محرمی نه — جز نالهٔ زار همدمی نه
آمد سوی آن ستم رسیده — از بار غمش قد خمیده

بنشست بگریه پیش فرزند — گفت ای همه قهر و غصه تا چند
تا کی ز پی کسان دویدن — جور و ستم خسان کشیدن

شد عمر تمام و ناتمامی — صد بار بسوختی و خامی
زینگونه مباش مست و مدهوش — وز من مکن اینچنین فراموش

زینسان که ز دوستی کنی بس — ترسم نشناسیم ازین پس
نتوانی اگر که هر زمانی — گیری خبری ز ناتوانی

گاهی بطریق رسم یاری — میکن سوی دوستان گذاری
زینگونه که بیس ناتوانم — پیداست که چند زنده مانم

دوری فلکم کند چو فانی — ایجان پدر دگر تو دانی
مجنون شکسته از سر سوز — گفت ای شب تیره مرا روز

هر پای که بر زمین نهادی — بر چشم من حزین نهادی
هم پشت منی و هم پناهم — عذر تو بگو چگونه خواهم

ای صاحب عقل و رای و دستور — هستم من دردمند معذور
گردی به بتی اگر گرفتار — از حالت من شوی خبردار
بودی اگرت ز هجر دردی — زینگونه ملامتم نکردی
آنرا که نسوخت پای یادست — آگه نبود که سوزشی هست
تشویش مکش مده مرا پند — هستم بکمند عشق در بند
دارد مثلی که چشم کور است — وز دیدهٔ کور نور دور است
صد بار فزونم آزمودی — بنگر که چه سعیها نمودی
دانی که ز رخ سیاهی موی — هرگز نرود بشستن روی
القصه پدر گرفت دستش — وز نشتر پند سینه خستش
بردار ز ره رفعت و نیازش — تا خلوت شیخ چاره سازش
گفت ای پسر این محل حاجاست — زین در همه درد را دواست
در چارهٔ کار خویشتن کوش — وز جام خلاص جرعه نوش
گفتش که در آ و چاره‌ات ساز — کاینجا در بسته‌ات شود باز
استاد پدر بقصد بیرون — تا گوش کند سخن ز مجنون
مجنون ز سر نیاز زد گام — در خلوت آن خجسته فرجام
چون خلوت شیخ شد مقامش — کرد از سر رقتی سلامش
با صدق دل آن بزرگوارش — بگرفت بمهر در کنارش
مجنون بنشست پیش رویش — با جان فگار و سینهٔ ریش
گفت ای گل گلشن حقیقت — وی گوهر مخزن طریقت
ای خاک در تو سجده گاهم — وی سایهٔ دولتت پناهم
گویند مرا ز عشق کن بس — از عشق چگونه بس کند کس
عشق است تمام حاصل من — وز عشق سرشته شد گل من
با عشق کی شده است جانم — بی عشق چگونه زنده مانم
ای مرشد دین بکن دعائی — کز همت تو رسم بجائی
با سجده گهی که آوری روی — اندر حق من همین دعا گوی
تا جان بودم درین کهن دار — باشد غم و درد لیلیم یار
ز آلایش عمر چون شوم پاک — با دم غم دوست مونس خاک
روزی که رسد نوید حشرم — هم با غم او کنند حشرم
بی محنت و رنج یار جانی — یارب که مباد زندگانی
خواهم که نماید آن سمن بر — هر لحظه بچشم من نکوتر
یارب که زیاده باد هر روز — عشق من و حسن آن دل افروز
بشنید پدر چو حال مجنون — گردید دلش ز غصه پرخون
برکند دل از هوای فرزند — ببرید طمع ز نسل و پیوند
آن پیر بصد غم و بصد درد — سوی کس و کوی خویش رو کرد
احوال گذشته موی تا موی — بگریست و گفت با کس و کوی
گفت ای بد و نیک جمله امروز — نومید شوید زان جگرسوز
کان صید بدام در نیاید — وان کار بسعی بر نیاید
زان مظهر لطف ذات بیچون — رسوائی خویش خواست مجنون
آن لحظه که کار باشدی راست — او محنت و رنج خویشتن خواست
سررشتهٔ بخت چون شود گم — پیدا نشود ز سعی مردم
خار و خس خشک در بهاران — کی سبز شود ز آب باران
چندانکه علاج تیزبینی ست — بر دیدهٔ کور بار بینی ست

تا کی کنم از غمش جگر خون | انکار کنم که نیست مجنون
یاران همه دست ازو بشویید | آن به که دگر ازو نگویید

خواستگاری ابن سلام لیلی را و محروم ماندن او

مشاطهٔ این عروس دلجوی | زینگونه کشید شانه در موی
کان حور لقا عروس گل بوی | وان لاله عذار عنبرین موی
چون ماه دو هفته شد هلالش | شد نخل ریاض جان نهالش
از گلشن حسن آن پری روی | می برد صبا بهر طرف بوی
در هر دهنی حکایت او | در هر ورقی روایت او
بود ابن سلام نامداری | در خیل عرب بزرگواری
بودش پسری چو سرو آزاد | میداد بعشوه حسن را داد
سرفتنهٔ خیل خوبرویان | شور سیه بنفشه مویان
در سر هوس وصال لیلی | در دل نه بجز خیال لیلی
با جان غم لیلیش در آمیخت | لیلی میگفت و اشک میریخت
او نیز ز عشق گشت مجنون | و ز دورطهٔ عقل رفت بیرون
شد سرو قدش ز عشق او نال | گشت ابن سلام وقف احوال
برخاست بجستجوی لیلی | برداشت ز اهل علم خیلی
آمد سوی قوم آن جمیله | تا خویش شود بآن قبیله
بودش غرض آنکه در ناسفت | با گوهر طاق او شود جفت
آراست ز بهر مهر دختر | یکچند غلام ماه پیکر
زنگی بچگان جامه گلگون | چون مردم دیده غرق در خون
ترکان ختا و حله مشکین | چون عارض خویش و زلف پرچین
آن ماهرخان حلقه در گوش | کردند هلال و مه هم آغوش
قرص زرشان که در کمر بود | رشک رخ قرص ماه و خور بود
فیلان سفید منگلوسی | خم گشته ز بار آن عروسی
بس فیل قوی نهاده بی لاف | از نافهٔ مشک بر زمین ناف
از بار شکر جهاز بالنگ | و ز تنگ شکر جهان شده تنگ
این چرخ منقش پر اختر | شد بهر نکاح یک طبق زر
با اینهمه مال و حشمت و جاه | آمد به در حریم آن ماه
آمد پدر عروس بیرون | زو ابن سلام گشت ممنون
در خانه شدند هر دو باهم | آنجا نه بجز شمال محرم
کرد ابن سلام قصه آغاز | پیش پدر عروس طناز
گفت ای سر و سرور قبائل | وی با خرد و نکو شمائل
خواهم که کنی ز روی اخلاص | فرزند مرا به بندگی خاص
دانم که نه در خور تو باشد | خواهم که سگ در تو باشد
گفتش بجواب آن خردمند | فرزند تو به مرا ز فرزند
فرزند تو برگزیدهٔ من | تاج سر و نور دیدهٔ من
دانای خجسته رای برخاست | قاضی طلبید و مجلس آراست
آن جمع ز روی ارجمندی | کردند بنای عقد بندی
آن قوم خجسته فر بدلخواه | بستند نکاح زهره با ماه
لیلی چو شنید این سخن را | زد چاک ز غصه پیرهن را
کای چرخ فلک چه کار کردی | یارب که چو من فگار کردی

ریزند به تیغ گر مرا خون — بالکس نه رسم مگر بمجنون
یک موزه دو پای را نه جا است — یک زن بدو شوی کی روا است
میگفت بخویش این حکایت — میکرد ز بخت بد شکایت
هر خال که زد بروی آن حور — او کرد بناخن از رخش دور
سرخی که زدند بر عذارش — میشست ز چشم اشکبارش
آن نیل که بر رخش کشیدے — گر چشم بد کسان رسیدے
بر روی نزد سپیده لیلی — کین روی سیاهی است اولی
مشاطه نهاد طشت پیشش — ز دست کشید پیش خویشش
خلقی همه از عروسی شاد — او رفته عزا نهاد بنیاد
لیلی بصبح گوید اکنون — من نام زدم ز بهر مجنون
گفتش بشنو ز من نصیحت — خود را و مرا مکن فضیحت
لیلی شد ازین فسانه چون زهر — با مادر خویش گفت از قهر
در دهر کسی کجاست بی عیب — زین غم نبود خدا است بی عیب
با خویش و قبیله نیست کارم — نبود کس من بغیر یارم
گو باش جدا برادر از من — شرطست نه جنس را دو خرمن
گو خال ببین دگر بسویم — از خال بس است خال رویم
گو هر که رسد بر خریدار — زان پس بصدف نباشدش کار
بر برگ سمن گلاب بیخت — بر آتش گرم آب میریخت
افروخت مشاعل کواکب — گردید فروغ روز غائب
شد بزم فروز شمع کافور — چون پیر سفید پوش پر نور
گردید چو شمعها فروزان — شد مجمر زرنگار سوزان

زان جفت که زد بهجر طاقم — در خانهٔ غیر او طلاقم
مائیم و غم فراق آن یار — ما را نبود بدیگرے کار
مشاطه با و چاپلوسی — کش زیب دهد پی عروسی
کاین خال خوش است بر رخ آل — من رو سیهم نبایدم خال
کین چهره ز خون دیده گلگون — آن به که بود بهجر مجنون
می برد ز روی خود بمعجر — کین نیل بمعجر است درخور
زائینه کشید دست زان پس — کائینه ز انوم بود و بس
گفتش که بگیر تیغ و برخیز — اینک سر و طشت خون من ریز
گفتند بمادرش که لیلی — با شوهر خود نکرده میلے
مادر شده زین حدیث در تاب — آمد بر او دو دیده پر آب
راضی نشوی مگر باین کار — خویشان و من از تو جمله بیزار
کای مادرم این همه فغان چیست — بی عیب بگو که در جهان کیست
کارم بس ازین بجان رسیده — وین کار باستخوان رسیده
گیرم که پدر بمن نه یار است — با بیضه خروس را چه کار است
نبود ز فراق خواهرم غم — هرگز نبود دو روز با هم
مادر بتو نیز نیست کاری — ما را ز جهان بس است یارے
بگریست چو تیز گشت خشمش — بادام تر آمدان دو چشمش
آمد چو عروس طرفه شام — با پرده سرای عنبرین فام
در گرد عروس دختران جمع — افروخته گشت هر طرف شمع
هر سو شده شمع سبز سروے — آتش شده بر سرش ببر وے
از بوی خوش عبیر و عنبر — میگشت دماغها معطر

آمد بسوی عروس داماد با خاطر خرم و دل شاد
در پهلوی آن نگار بنشست میخواست که سوی او برد دست
بر روی زدش طپانچه سخت زانگونه درفتاد از تخت
گفتش چه خیال خام داری گل بوی مکن ز کام داری
بر میوهٔ من مبین تو گستاخ کین میوه امانت است بر شاخ
این مرغ ترا نمی شود رام وین کار نمیرسد بانجام
این تخت مقام تاجدار است وین خطبه بنام شهریار است
زین بیش مکن شکنجه خود را بیهوده مساز رنجه خود را
گر کوزه کند فلک ز خاکم دستت نرسد بدست پاکم
برخیز تو فکر کار خود کن اندیشهٔ روزگار خود کن
خلوتگه من ترا حرم نیست مجنون من از تو نیز کم نیست
دهقان نچشیده میوهٔ باغ خواهد که برایگان برد زاغ
آن سوخته در نیازمندی لیلی بمقام خودپسندی
هر چند که سعی کرد داماد آن در بکلید سعی نگشاد
حاصل چو نشد از مرادش آخر ز غضب طلاق دادش

نامه نوشتن مجنون به لیلی در گله شوهر کردن

منشی صحیفهای هجران بر نامه چنین نوشت عنوان
کان شیفته غریب مهجور وز یار و دیار خویشتن دور
یک روز نشسته بود دلتنگ میکرد به بخت خویشتن جنگ
کامد ز کسان او عجوزی عفریت نهاد و پشت کوزی
همشیرهٔ پیر زال عالم بوده ز نبیره هاش آدم
روی ترش و فسردهٔ دی مانند هوای ابر دردی
یاوه سخنی سیه زبانی بودش دهنی چو دیگدانی
هر دو لب او زیکدگر دور باهم نرسیده چون لب گور
دندانش نبوده کرم بسیار گشته دهنش چو گور پر مار
بگشاد زبان که ای جگر سوز دلدار تو شد عروس پیروز
برگشت ز قول و عهد بشکست بگسست ز تو بغیر پیوست
آن یار کنون چو جام باده لب بر لب دیگری نهاده
آن عهد شکن نساخت با تو دیدی که چه نقش باخت با تو
خوبان زمانه ای برادر از یکدگر اند بی وفاتر
کس برنخورد ز باغ ایشان کی نور دهد چراغ ایشان
شمع رخ شان نه شب فروز است آن شعلهٔ شمع خانه سوز است
مجنون چو شنید قول آن زن زد چاک ز غصه جامه بر تن
این قصه رسید چون بگوشش مطلق ز دماغ رفت هوشش
گشت از سر سوز نامه پرداز کرد از ره غصه قصه پرداز
چون کرد خرام خامهٔ او این بود طراز نامهٔ او
کای مهر سپهر بیوفائی پیمان شکن این چنین چرائی
کو تاج وفا ترا بتارک دلدار نوت بود مبارک
کو آن همه قول و عهد و سوگند کو شرط طریق مهر و پیوند
گر عهد شکست دگر وفا رفت حق نمک از میان کجا رفت
هرچند شدی بغیر دمساز ما را ز نظر چنین مینداز

یار تو اگرچه دلپذیر است / از یار کهن کجا گزیر است
گر سرخ گل است حسن گلزار / با شاخ خس و خار نیز در کار
دانی بمنت چه وعده‌ها بود / هرگز ز تو این گمان کجا بود
بنگر ز غمت چها کشیدم / بهر تو چه طعنه‌ها شنیدم
آخر ز تو بهره دیگری برد / وز نخل تو میوه دیگری خورد
در کار تو رفت عقل و دینم / آخر ز تو بهره بود اینم
ای کج سخن دروغ وعده / وی دلبر بیفروغ وعده
گاهم بسخن فریب دادی / با وعده گهی شکیب دادی
نی از تو و یاریت امیدی / نی بر تو چو عمر اعتمیدی
گر نیست ترا وفا روا نیست / عمری تو و عمر را وفا نیست
رفتی بعبث نگارم از دست / از دست رود نگار پیوست
من در غم تو بجان گدازی / تو با دگرے بدلنوازی
از بهر توام بسوخت سینه / در سینه ترا هزار کینه
لعل تو بکام غیر شکر / هست از پی سوزش من اخگر
من بی تو گرفته ام کناری / آسوده تو در کنار یاری
خال سیهت ز چشم من گم / در دیدهٔ غیر گشته مردم
یک ذره ترا وفا نباشد / آئین تو جز جفا نباشد
خوبان جهان که دلربایند / آیا همه چون تو بیوفایند
ای عمر گرفته آنکه در بر / یا رب نخوری ز عمر خود بر
ای ماه که رشک آفتابی / یا رب که بران دغل نتابی
بردی تو اگر خیال غیرت / مردم من ناتوان ز غیرت
بینم چو بدیگریت همدم / خود گوی که چون نسوزم از غم
دادن گله را چنین درازی / دانم نبود ز عشقبازی
چون از تو نبود چشم آنم / بود این گله‌ها همه از آنم
ای من سگ آن هوای حشمت / یک لطف تو و هزار حشمت
در سینه غمت بلای جانست / نی نی غلط است جان همانست
داغ تو که بر دل خراب است / در روز سیاهم آفتاب است
عمری بامید یک نگاهت / با دیده توان سپرد راهت
این نامه رسید چون بپایان / بنوشت بخون دیده عنوان
بسپرد به پیک تیز گامش / آورد بیار او پیامش
لیلی چو بدید نامهٔ یار / بگریست ز هجر یار خود زار
پیچید بسان نامه خویش / بنهاد دوات و خامه پیش

جواب نوشتن لیلی مجنون را

کرد از سر درد آن پریزاد / انشای جواب نامه بنیاد
این نامه بنام کارسازی / کز وی ننهفته است رازی
انشاگر نامه‌های اعمال / خوانندهٔ درجهای احوال
بر لوح ازل بکلک تقدیر / احوال ابد نموده تحریر
طغراکش نامهٔ امانی / دانندهٔ صفحهٔ نهانی
آنگاه بصد هزار تقریر / حال دل خویش کرد تحریر
کین نامه که هست از غلط دور / از من بتو ای غریب مهجور
ای عاشق دردمند چونی / وی بیدل مستمند چونی

عهدیکه نخست با تو بستم / آن عهد کجاست تا که هستم
این لب که شراب لاله گون است / با هر که بغیر تست خون است
افسانه بکس نه کرده ام گوش / پیش خود بکس نکرده ام گوش
چیزیکه باختیار من بود / زان مدعیت گشته خوشنود
یکدم نزد و غمت زیادم / تا ظن نبری که بی تو شادم
چندین گله های طعنه آمیز / بر ریش دلم مکن نمک ریز
خاریکه همین خلد بپایت / در سینهٔ من کند سرایت
هر گه تو کشیده تیر آهی / در سینهٔ من گشاده راهی
من هم زغم تو ناتوانم / وز هجر بلب رسیده جانم
یاری و چه یار مهربانی / اما چه کنم که بد گمانی
چندین چه زنی بطعنه تیغم / من کشته شدم بخود دریغم
طعنم چه زنی به بیوفائی / با من بغلط چنین چرائی
تلخی نبود ازان دهن نغز / کس تلخ ندید پسته را مغز
ای تیر زبان درشت کم گو / کی زخم زبان بر آورد رو
گوئی بکسی اگر غم خویش / وهمیت نباشد از پس و پیش
هستم من زار دل شکسته / در گوشهٔ محنتی نشسته
از سوی دگر ز ترس دشمن / گیرد غم ننگ و نام دامن
گویم پس ازان بگوشش آن راز / زان ترس که نشنود کس آواز
سازم بهانه سینه را ریش / گریم بهزار دیده بر خویش
من نیز روم دران میانه / گریم ز غمت بآن بهانه
با اینهمه محنت ای جفاکیش / زخمی نکنی باین دل ریش

تهمت زده گر شدم ز دونی / گر رفت ولی بمن فسونی
ناسفته بود در یتیمم / ننشسته مگس بر انگبینم
دانی که مرا نبود باری / در بستن عقد اختیاری
ای دوست امانت تو برجاست / وز بهر تو همچنان مهیاست
از طعنهٔ تلخ لب مکن تر / زهرم مچشان بطعم شکر
با من دگرت مگر نظر نیست / کز حال دل منت خبر نیست
هر آبله ات ز پای افگار / اشکی بودم ز چشم خونبار
از آتش آه تست سوزم / وز دود دلت سیاه روزم
گر هست دوای ریش مرهم / اندر سر ریش میرود هم
رنجیده شوی ز هیچ ناگاه / با خوی تو چون کند کسی آه
کم کن ز عتاب شرمسارم / من خود ز تو انفعال دارم
تهمت طلبی بهانه جوئی / شیرین دهنی و تلخ گوئی
برنده تر است گاه بیداد / شمشیر زبان ز تیغ فولاد
هر چند دل فگار داری / باری بخود اختیار داری
از خانه اگر برون نهی پای / منعت نکند کسی که باز آی
یکسو غم گفتگوی مادر / تهدید پدر ز سوی دیگر
گویم چو بمحرمی غم خویش / صد بار نگه کنم پس و پیش
خواهم که کنم ز هجر فریاد / از مرگ قرابتی کنم یاد
بینم چو گروه دلفگاری / گریان شده بر سر مزاری
آهی که برآرم از دل درد / صد گونه بهانه بایدم کرد
هر دم سخنی بمن رسانی / بیهوده بر آتشم نشانی

گر نیستی ای رفیق یاری / رحمی بکن و مباش باری
بر آتش اگر نمیزنی آب / از خار غمش میار در تاب
افتاده ام و نگیرم دست / آخر بلگد مکن مرا پست
دانم که ز دوستان جدائی / نبود ز طریق آشنائی
کرد از تو جدا مرا چندین آه / بخت بد و همت غرضخواه
گفتم بتو شرح درد هایت / من بعد تو دانی و خدایت
آن نامه که بود شرح دردش / چون گشت تمام مهر کردش
قاصد طلبید و نامه بسپرد / او نامه برد یار او برد
مجنون چو بدید نامه دوست / چون مغز برون فتاد از پوست
آن رقعه که بود مرهم ریش / بوسید و نهاد بر سر خویش
بگشاد و بدید عذر لیلی / زان عذر بسی شدش تسلی
زان پس که بخواند نامه یار / آویخت بگردنش چو طومار
کین نامه بود نوید جانم / تعویذ دل و خط امانم

رفتن یاران بطلب مجنون و نا امید بازگشتن

چون گشت بهار بار دیگر / مانند مسیح روح پرور
در باغ پی خرامش آب / انداخت بنفشه فرش سنجاب
شد بار و گرد رخت خندان / ظاهر شدش از شگوفه دندان
از زیر شگوفه میوه سرزد / طوطی بچه سر ز بیضه سر زد
بر روی چو سیم شاهد گل / سرخی زده شد بلای بلبل
لاله قدحی شراب در داد / نرگس ز خمار چشم بگشاد
او مستی ابر سنگ ژاله / شد رخنه پیاله های لاله
شد کوه چو دلبران رعنا / وز لاله گرفت پا بحنا
از بهر ترنم غنا دل / گل شد دف و برگها جلاجل
از بس کف خود در آب کف / دید آبله از حباب بر کف
بودند ز همدمان مجنون / چندی همه بی شکیب محزون
گفتند که آن غریب ناشاد / وقتست که گردد از غم آزاد
فصل خوش و موسم بهاران / رفتند بسوی نجد یاران
کردند سراغ ازین و آنش / دادند بدام و دو نشانش
دیدند که خفته با دد و دام / با او دد و دام کرده آرام
گشته همه وحشیان باو صید / بی دام شده بدست او قید
شیر از دم خویشتن جاش رفته / شبها همه زیر پاش خفته
هر ناخن شیر ناز رویش / قلاب محبتی بسویش
تنها چو شده ملول یاران / گردش زده حلقه همچو یاران
بهر یرقانش شیر بیشه / پوشیدن زرد گرد بیشه
کردی چو هوا خانه دکوی / گنبد زدی از براش آهوی
شد شاخ گوزن سایه گستر / کاسوده شود ز تابش خور
گر قامت سرو در نظر خواست / صد سرو ز گردباد آراست
هرگه که شدی گرسنه نخجیر / میداد چو بچه خودش شیر
با او ز برای دلنوازی / آهو بره آمدی ببازی
در فرقت چشم یار دلجوی / خورسند شدی بچشم آهوی
کرده بدرندگان وطن را / او نیز دریده پیرهن را

از ظلم فراق و جور انده — بگرفت براه دامن کوه

مجنون چو بدید روی خویشان — اندوه دلش فزود زیشان

انگاه بیکدگر نشستند — گردش بدو نیک حلقه بستند

گفتند که ای غریب بیکس — زین شیفتگی بسیکنی بس

در فرقت او تو اشک ریزان — او از تو چو اشک تو گریزان

بیهوده مباش نوحه زین بیش — یکچند بجوی راحت خویش

اکنون لب جوی و صحن بستان — خضرست کنار آب حیوان

هر برگ بنفشه را کمال است — برروی چمن ز سنبل خال است

گشت از گل آتشین لب جوی — همچون لب لعل یار دلجوی

نرگس پی طفل غنچهٔ تر — در کاسهٔ شیر کرده شکر

در سبزه شگوفه بهره باد — وز محنت گشت باش آزاد

امروز بکن تو هم فراغی — خوش کن دل خویش را بباغی

خوش باش درین جهان فانی — غمناک مباش تا توانی

گفت ای همه حاضران که یارید — خود را و مرا چه رنجه دارید

بلبل که قفس گرفت مسکن — زندان بودش حریم گلشن

در نرگس باغ گر سرور است — بی نرگس یار چشم کور است

هر لاله دهان اژدهاییست — گر بی گل روی دلرباییست

بی لالهٔ روی آن پریوش — باشد گل سرخ طشت آتش

بی زلف بنفشه بوی پرخم — نیلست بنفشه بهر ماتم

زنجیرهٔ آب جوی گلزار — زنجیر سگان کوی دلدار

صد بار بود سگ موافق — بهتر ز برادر منافق

یاران چو به پیش او رسیدند — زیشان دد و دامها رمیدند

برخاست ز گردشان سلامی — بکشاد ز لعل بهر کدامی

گشتند قرابتان هم آواز — کردند باو نصیحت آغاز

خود گو غم هجر یار تا کی — وین محنت و انتظار تا کی

در فرقت او تو خفته در خون — او خفته فراز نطع گلگون

برخیز که موسم فراغست — وقت گل و سبزهای باغست

خندد گل و نشنود کس آواز — کز خنده دهن بماندش باز

هر گلبن سبز آسمانی — هر شاخ شگوفه کهکشانی

از لاله و یاسمین و سنبل — صحن چمن است یک طبق گل

عینک شده گل که بلبل پیر — خواند خط بوستان بتحریر

هر غنچه که چون تو تنگدل بود — اکنون دلش از بهار بکشود

با همنفسان نشین و برخیز — زین بیش ز دوستان مپرهیز

آن شیفته زان فسانه شد تیز — بکشاد زبان آتش انگیز

من با غم و درد یار شادم — ناید ز نشاط و عیش یادم

خاطر که ز هجر شد مشوش — از باغ و بهار کی بود خوش

بی لاله رخان سیم غبغب — پر خون قدحیست لاله تا لب

شاخ گل ارغوان بی یار — دودیست دران شراره بسیار

با نخل شگوفه گر نه یار است — پر آبله ناتوان و زار است

باشد گل تازه بهارم — گل میخ در سرای یارم

در آدمیان وفا نبینم — آن به که بوحشیان نشینم

در روی تو آن کسان که یارند — در پس همه عیبها شمارند

در طعنه زبان آشناییت / تیغ است دو رو به در قفایت
در دهر نشان آدمی نیست / پیدا اثری ز مردمی نیست
یاران چو هوای کار دیدند / زان سوخته دل طمع بریدند
آخر همه ناامید و محروم / رفتند بجای خویش زان بوم
زین گلبن سبز پر غرائب / چون این گل زرد گشت غائب
زو یک گل زرد گرچه بنهفت / صد گونه گل سفید بشکفت

نالیدن مجنون از درازی شب هجر

از تار و زلف عنبرین موی / پوشید عروس مشرقی روی
مجنون ز سپهر در شکایت / با ماه و ستاره در حکایت
میگفت که آه ناتوانم / از هجر بلب رسیده جانم
بیمهری این شب سیه کار / در سینه من شکست صد خار
بیخوابی این شبم زبون کرد / دیوانگی مرا فزون کرد
این تیره شبم بکشت از غم / ای صبح چرا نمی زنی دم
گر هست ترا خروس جانی / بیدار شو و بکن فغانی
بر فرق تو اره باد آن تاج / گر خواب کنی درین شب داج
خنجر شودت ز بال شهپر / گر دم نزنی ببرّدت سر
زین شب که فزون ز ماه و سال است / تا روز رسیدنم محال است
شد عمر نشد سحر هنوزش / فردای قیامت است روزش
این صبح چو یار گشت روپوش / چون من شد ازین شبش فراموش
از دود دل من جگرسوز / پوشید رخ ستاره روز
این مهر سپهر را چه حالست / کز روی نمودنش ملال است
گر مقری کوی مرد ناگاه / کو بانگ نقاره سحرگاه
گیرم شه عصر رفت از دست / نوبت خود زان دیگری هست
آن شیفته حال بی دل و روی / گردید تنش ز ضعف چون موی
بنشاند سپهر بر رخش گرد / بنشسته چراغش از دم سرد
میکرد در آن شب جدائی / از آتش آه روشنائی
جز دود دلش نبود همدم / ننمود دلی در آن شب آن هم
از کثرت اشک بیحسابش / در دیده نماند جای خوابش
شبنم ز هوا نریخت بر خاک / کز دود دلش گریست افلاک
از چرخ برین بخست کوکب / میسوختی سوز او دل شب
آن عاشق بیدل و جگرسوز / بنهاد دو دیده بر ره روز
میگفت که ای سپهر بیداد / از جور تو صد هزار فریاد
آهی زد و زار زار بگریست / کای چرخ بگو گناه من چیست
زانگونه فغان زار میکرد / کاندر دل خاره کار میکرد
ناگه ز قضا ربود خوابش / از اوج بتاخت آفتابش
در واقعه دید آن بلاجو / کامد لیلی نشسته با او
از روی محبت آن پریزاد / یک دسته گل بدست او داد
مجنون چو ز خواب چشم بگشود / آن دسته گل بدست او بود
بر جست و فتاد از تحیر / زان واقعه ماند در تفکر
آن شیفته بیقرار گردید / وان درد یکی هزار گردید
آن دسته گل گرفته در دست / تا روز ز اضطراب ننشست

چون خسرو ملک صبحگاهی بنشست فراز تخت شاهی

رفتن مجنون بدیدن لیلی

گردید ز تیغ مهر یک یک یکسر همه نقطهای شب حک

شد سوی سیاه شب چو کافور در روی هوا نموده شد نور
مجنون بهزار محنت و درد گریان سوی یار خویش رو کرد

پروانه هوای شمع در سر میزد بهوای سوختن پر
نخچیر ز تیغ کوه چون باد میرفت بسوی دام صیاد

دیوانه ز جام بیخودی مست طفلان ز قفاش سنگ در دست
طفلان قبیله اش زدی سنگ او بود ز بخت خویش در جنگ

میرفت به سبزه نی قرارش تا رفت بجلوه گاه یارش
لیلی ز درون خرگهش دید بر خویشتن چو زلف خویش پیچید

میگفت بخود چو دید حالش در گردن من بود وبالش
آن ماه نقاب چهره بگشود در روزن خانه روی بنمود

مجنون چو بدید روی جانان افتاد ز پا چو ناتوانان
لیلی چو بدید حال مجنون از دیده فشاند اشک گلگون

چشمش چو بچشم یار افتاد آن دسته گل بدست او داد
بنمود رخ او ز جعد پرتاب او داد ز درد چشم را آب

افروخته این چو شمع پرنور او سوخته چون سپند از دور
لیلی ز حجاب دایه با او میگفت سخن بچشم و ابرو

میکرد بسوی لب اشارت میداد ببوسه اش بشارت
لیلی بوصال وعده میداد مجنون بامید میشدی شاد

لیلی و هزار حشمت و جاه مجنون و هزار محنت و آه
لیلی و لبی و صد حکایت مجنون و دهنی و صد شکایت

لیلی و هزار نوش در شهر مجنون و هزار نیش در دهر
لیلی بکرشمه دستانی مجنون چو سگی بر آستانی

لیلی ز نشاط و عیش خندان مجنون گریان چو دردمندان
لیلی چو گل شگفته خرم ز آسیب تگرگ غصه بیغم

مجنون ز تپ فراق در تاب مانند نهال دور از آب
لیلی ز دریچه سر بر آورد ایام فراق را سر آورد

مهمان عزیز را طلب کرد مهمانی او ز نوش لب کرد
بگشاد زبان بعذر خواهی کز محنت من ز غصه کاهی

برخویش ندارم اختیاری خجلت زده ام ز روی یاری
صاحب کرمی که نیست نامش شرمنده شود ز میهمانش

دانی تو که اختیار دختر پیش پدر است و نزد مادر
هرگه که شوند هر دو راضی نی حاجت مفتی و نه قاضی

اول دل باغبان بدست آر آنگاه ز میوه طرف بردار
دزدی مکن ای حریف بی‌دین کازرده شوی ز خار پرچین

باید که ز جانب من ای شمع داری دل خویش متصل جمع
بودند درین سخن که ناگاه گردید رقیب شوم آگاه

در دست گرفته تیغ بران آمد ز غضب چو شیر غران
بربسته میان بکین مجنون تا از سر کینه ریزدش خون

چون خواست کند به تیغ دستش — بر روی هوا بماند دستش
در دست دگر گرفت شمشیر — دست دگرش ز رفت هم زیر
چون رفت ز کار هر دو دستش — افتاد ز پا و دل شکستش
دستش چو ز کار رفت بیرون — افتاد به دست و پای مجنون
کای گوشه نشین نجد توبه — وی صاحب حال و وجد توبه
زینسان مپسند درد تا کم — برگیر ز لطف خود ز عالم
مجنون چو بدید زاری او — بگریست ز بیقراری او
گفت از سر لطف کای نکوفر — با دشمن خویش کای برادر
خواهی که بدی نیایدت پیش — زنهار بد کسان میندیش
آزار کسان مساز پیشه — کازرده گیت رسد همیشه
خواهی چو بلای جان اغیار — گردی بهمان بلا گرفتار
گر دم که ز نیش کرد نشتر — وز نیش نی دلکشندش اکثر
اول ز صفا نصیحتش کرد — آنگه بدعا رهاندش از درد
گردید دو دست عاجز و شل — گیراتر از آن که بود اول
مجنون شکسته دل افگار — گریان گریان جدا شد از یار
بدل ز فراق کوه اندوه — گردید روان بجانب کوه
با حسرت و درد و داغ و بیش — میرفت بدرد خانه خویش
آورد بخود یکی و صد برد — با خود غم و درد بیعدد برد

آشنا شدن مجنون با نوفل پادشاه

دل خوش کن این غریب دلگیر — در نغمه چنین نمود تحریر
کان سرور عهد خویش نوفل — کز وی شده چشم دشمن احول

روزی به نشاط و عیش در دشت — از جانب کوه نجد بگذشت
مجنون شکسته بر سر راه — از محنت و درد میکشید آه
پرسید ز حاجبی که این کیست — وین آه و فغان و زاری از چیست
حاجب غم آن غریب کوی — با شاه بگفت موی با موی
نوفل چو شنید حال مجنون — گردید دلش ز درد پر خون
او نیز ز هجر گلعذاری — در سینه خویش داشت خاری
در کوچه عشق چون گذر داشت — از محنت عاشقان خبر داشت
گردید ز بارگی پیاده — تا یار شود بآن فتاده
بنشست و بسوی خویش خواندش — در پهلوی خویشتن نشاندش
گفتش چه کسی و از چه کوئی — حیران شده کدام روئی
آن شیفته غریب ابتر — حال دل خویش گفت یکسر
نوفل شد ازین حدیث در تاب — کرد از سر درد دیده پر آب
گفت ای سر خیل سینه چاکان — وی چشم و چراغ دردناکان
آزرده مدار خاطر خویش — وز دوری یار خود میندیش
من یار ترا به صلح یا جنگ — سازم بترازوی تو هم سنگ
اول شوهش بزر خریدار — باشد که بزر برآید این کار
باز ار نکند چو یار یاری — گویم پس از آن سخن بزاری
گر کار شود به آشتی دیر — زان پس منم و سپاه و شمشیر
باید که تو هم چو هوشمندان — باشی همه روز شاد و خندان
با اهل خرد نشین و برخیز — وز مردم بیخرد بپرهیز

از اهل خرد رسد کمالت   از بیخردان بود ملالت
گردد چو صد رفیق و یارش   سازد همه در شما هوایش
زان پیش که کام دل برآید   وان نخل مراد در برآید
مشغول کنیم هر زمانی   خود را بطواف بوستانی
گردیم گهی ز محنت دل   در بیخودی شراب غافل
مجنون شکستهٔ دل افگار   گفت ای شه مهربان غمخوار
مردم همه سعیهای کاری   کردند نکرد بخت یاری
برگشتن بخت اندکی نیست   در سستی طالعم شکی نیست
بگذار مرا درین خرابی   کابادی حال من نیابی
چون رنج اجل شود نصیبم   کاری نگشاید از طبیبم
نوفل ز حدیث آن مشوش   افروخته گشت همچو آتش
بنوشت خطی بآن قبیله   درباب نکاح آن جمیله
چون بر سر نامه مهر بنهاد   فی الحال بدست قاصدی داد
قاصد چو رساند آن وسیله   دادش بکسان آن جمیله
سردار قبیله زان بر آشفت   آنگه بجواب نامه این گفت
گر چه حشم و سپاه دارد   باید حد خود نگاه دارد
زانگونه زبون نه ایم ما هم   کائیم بکینه از شما کم
قاصد چو جواب نامهٔ شاه   آورد ز نزد قوم آن ماه
جنبید بلشکر گران سنگ   آورد بسوی جنگ آهنگ

آن قطره که نام اوست باران   در بحر فتد چو در بهاران
وز با سنگ آبیش فتد کار   گردد ز مصاحبیش مردار
باهم شب و روز در گلستان   سازیم بمهر دل شبستان
گه بر لب رود جام گیریم   کام از می لعل فام گیریم
آریم بشب فسانه بر لب   تا کم گردد درازی شب
من هم تو یک سخن بگویم   بیهوده ره عبث چه پویم
بخت از من روسیه رمیده   کس روسیهی چو من ندیده
زحمت مکش و مدار پاسم   من طالع خود نکو شناسم
بیهوده مکن امیدوارم   کز دست شده عنان کارم
چون نیست علاج بخت بد را   تشویش مده مراد خود را
جست از سر جهد نامه پرداز   گفتا بنشین و نامه کن باز
کرد اول شان بلطف تعظیم   آنگاه بقهر دادشان بیم
کین نامه که بسته شد نقابش   باید بمن آوری جوابش
از نامه چو گشت فهم مقصود   بر کرد سر از دماغ شان دود
نوفل ملکی برسم و دستور   هست این سخنان ز عقل او دور
آنکس که بود بدانش و رای   زاندازه چرا برون نهد پای
لیلی نبود غذای هر کام   در هر دهنی نگنجد این نام
نوفل چو جواب نامه را دید   چون شیر بعزم جنگ غرید
شخصی سوی انکسان خبر برد   کامد بمصاف نوفل گرد

جنگ کردن نوفل با قوم لیلی

در خشم شدند نیز آنها   بستند بکین همه میانها
چون شعلهٔ تیغ خسرو روز   گشت از پی کین شب جهان سوز

افغان و غریو کوس برخاست / شد قلب و جناح هر دو صف راست
هر سو دم تیغهای زرین / افروخته گشت آتش کین
خورشید بر این سپهر اخضر / از نالهٔ کرنای شد کر
بر باد دلیلان آهنی تن / گردید ز کوه کوه آهن
کوس از غم سروران لشکر / میزد بدریغ دست بر سر
مرگ آمد و در کمین جانها / جا کرده بگوشهٔ کمانها
باران شده تیغ و تیر کینه / آن دوخت و این دریده سینه
در خون یلان و گرد لشکر / گم گشته زمین و چرخ اخضر
سرهای سران فتاده برخاک / پهلوی پلاوران شده چاک
صبح از غم اهل ننگ و ناموس / بر هم زده دست خود ز افسوس
در ماتم کشتگان آن کین / نالید ز درد نای زرین
میکرد خدنگهای کاری / در باغ بدن نهال کاری
دزد اجل آمده بتزویر / جان برده برون ز روزن تیر
در گرد سپاه شعلهٔ تیغ / رخشنده بسان برق در میغ
در بیشهٔ رزمگه دلیران / غرنده بسان نره شیران
آن شیر دلان نمیشدی سیر / از خوردن گرز و تیر و شمشیر
نوفل بمیان چو شیر غران / در دست گرفته تیغ بران
با تیغ دو رو شده سخنگو / افگنده سر و گره در ابرو
بر فرق کسی که تیغ رانده / یاسین ز قفای تیغ خوانده
والای درفش کاویانی / داده همه از کفن نشانی
پران شده مرغ روح از سر / کرده ز پی سر یلان پر
هر تیر که بوسه داد بر شست / گشته ز پی شهادت انگشت
برخاسته از میان مدارا / گردید قیامت آشکارا
آنکو بفرس عنان سپرده / یک لحظه بآن جهانش برده
وانکو نفسی عنان کشیده / دستش پس از آن عنان ندیده
دام اجل آمد از زره ها / بر رشتهٔ عمر زد گره ها
شمشیر بریده مهر مردم / گشته ز میانه مردمی گم
خمهای کمند نیزه در دست / در قتل کسان بچوب می بست
مجنون شکسته حال دلتنگ / خجلت زده زان خصومت و جنگ
آن خسته دل از بسی خجل بود / زان جنگ و نزاع منفعل بود
مغلوب شدند قوم لیلی / وز هر طرفی گریخت خیلی
القصه نزاع شان فزون شد / جانها ز تن از عدد برون شد
افتاد عروس در اسیری / کس را نه مجال دستگیری
از گردش بی ثبات گردون / لیلی شده بود اسیر مجنون
نوفل چو بدید روی لیلی / گفت این صنم است مامن اولی
زد پای دلش بماند در گل / شد عاشق زار او بصد دل
گفتا اگرش دهم بمجنون / با این دل زار چون کنم چون
در عقد ز بهر خویش بندم / مردم همه سرزنش کنندم
آن به که بشوهر کار مجنون / سازم که رهم ز بار مجنون
آن خار چو بر نخیزد از راه / آن کار نمیشود بدلخواه
فرمود که شربت هلاهل / سازند ز بهر مرد غافل
چون محرم شاه شربت زهر / آورد بمجلس از سر قهر

آن قصه که بود رفتنش از یاد　　آن کاسه زهر البته داد
شاه از سر سهو خورد زهری　　زان نوش ندید هیچ بهری
آن خسرو عاقل خردمند　　افتاد دران چهی که خود کند
بد کرد به غیر و پیشش آمد　　مرهم طلبید و ریشش آمد
آنکس که بدی بود خیالش　　دائم ز بدان رسد ملالش
بربست چو نوفل از میان رخت　　بگذاشت بغیر قیصر و تخت
آمد پدر عروس زیبا　　برد آن گل نازرا شکیبا
مجنون شکسته ماند محروم　　سرگشته بگرد آن بر و بوم
آن شیفته عندلیب این صحن　　در نغمه نمود اینچنین لحن
کان روز که مرد نوفل گرد　　آمد پدر عروس را برد

خلاص دادن مجنون شجر را از دست باغبان

مجنون خراب حال خاکی　　رو کرد بکوی دردناکی
فصل دی و وقت برگریزان　　گرمی ز جهان شده گریزان
از سردی دی فلک فنا کام　　میگشت ز آفتاب تا شام
روز از خنکی کشیده در هم　　خور را بنمود کوته و کم
افتاده ز چرخ برف چون عاج　　چون پنبه ز چرخهای حلاج
یخ کنده پای آب گشته　　گلزار ز دی خراب گشته
گرمی ز مزاجها شده دور　　فلفل شده سرد همچو کافور
هر رشته آفتاب سوزان　　شد شوشه یخ به نیمروزان
از بهر حیات اینجهانی　　آتش شده آب زندگانی
مانده ز تپش شرارها دور　　افسرده چو ریزهای کافور
از سردی آب مرغ آبی　　آورده پناه با کبابی
میسوخت تنور باغ را بر　　از حسرت لاله زار اخگر
مجنون شکسته در چنان روز　　از شعله آه آتش افروز
بر یخ قدمی برهنه پویان　　لیلی گویان وصال جویان
آن ره نورد کعبه درد　　نعلین ز لختهای یخ کرد
میرفت ز سوز هجر داغش　　کافتاد گذر بسوی باغش
نظاره چو کرد بوستان را　　ناگاه بدید باغبان را
در بیخ درخت سرو نوخیز　　بنهاد بقهر اره تیز
مجنون سوی باغبان روان شد　　حامی درخت نوجوان شد
رو کرد بباغبان که ای پیر　　از پای درخت اره برگیر
آزاد کنش که طرفه سرو است　　دلداده قامتش تذرو است
این نخل خجسته بی نظیر است　　چون قامت یار دلپذیر است
برهم زده گشت باغبان مرد　　گفتش بجواب کای جوانمرد
دارم دو سه طفل مهرپیوند　　کز سردی دی چو بید لرزند
چیزی که ز مرگشان نجات است　　شب آتش و روز آفتاب است
زاموال جهان مرا به پیری　　نبود بجز این درخت چیزی
طفلان من اند چون سمندر　　وابسته حیات شان بآذر
دودی که بماه دی برآید　　در دیده ز سرمه خوشتر آید
از من بخرش اگر توانی　　زان تو شود دگر تو دانی
مجنون شد ازان سخن شکیبا　　گفت این سخن تو هست زیبا ۱۴

لعلی ست مرا طراز بازو
کش دهر ندیده هم ترازو

لعلی که خراج عالمی بود
فی الحال بدست خویش بگشود

آن سرو چمن چو شد غلامش
آزاد از آن نهست نامش

بنشست بپای سرو آزاد
کرد از قد یار خویشتن یاد

آرام دل و حیات جانی
باسایهٔ قد یار مانی

ای سایهٔ تو خط لب جوی
بالات چو قد یار دلجوی

خضری و تر عصای موسیست
زان چون خضرت لباس اخضر است

بستان ز منش بهای این سرو
تا خود برش بجای این سرو

آورد بدست باغبان داد
آن سرو ز آزاده گشت آزاد

مجنون ز هوای قد لیلی
با قامت سرو داشت میلی

رو کرد بآن نهال زیبا
کای از قد تو دلم شکیبا

وی سرو چه نازنین برآئی
جانی ز تن زمین برآئی

شمعی ست قد تو نام سروش
پروانهٔ آتشین تذروش

بگریست دمی بپای آن سرو
دیدش نفسی بجای آن سرو

نومید بسان بی نصیبان
ره پیش گرفت چون غریبان

جدا شدن لیلی از قافله و رسیدن بسر قیس مجنون

از طالع سعد و بخت فیروز
چون شام گذشت رهنمای روز

لیلی چو سه فرسخ از محل
میرفت ز منزلی بمنزل

تاریک شبی و ساروان دور
افتاد شتر ز کاروان دور

لیلی چو ز خواب چشم بگشود
سرگشته میان وادیی بود

آورده جمازه اش دران بر
از قید مهار رسته اش سر

میگشت بگرد آن بیابان
در جستن رهبری شتابان

لیلی چو ز دور آدمی دید
غمگین و ملول بود خندید

از منزل خود سراغ پرسید
زان فاخته راه باغ پرسید

وی را نشناخت نیز مجنون
از بس شده بود جنسش افزون

وی شیفته حال چیست نامت
نسبت بکه میشود تمامت

نامم قیس ست و گشته اکنون
از شیفتگی عشق مجنون

زان پس بصد شکر زبانی
گفتش بهزار مهربانی

مجنون چو شنید نام جانان
افتاد ز پا چو ناتوانان

در خواب شد آن نگار دلجو
بگسست مهار ناقهٔ او

آن ناقه کناره کرد از راه
رو کرد بجانب چراگاه

دور آن گل تازه از چمنها
وز قوم و قبیله ماند تنها

آن بادیه بود جای مجنون
آنجا نه کسی ورای مجنون

میراند جمازه را بی راه
مجنون ز قضا نمود ناگاه

آن ماه جمازه راند پیشش
زد نعره و خواند پیش خویشش

مجنون شده بود آنچنان زار
کو را نشناخت آن وفادار

لیلی گفتش که از کجائی
درهم زده اینچنین چرائی

آن عاشق زار ناشکیبا
گفتا ای بت نازنین زیبا

لیلی چو شنید این سخن را
از ناقه فگند خویشتن را

کای شیفته حال لیلیم من
وز بهر دلت تسلیم من

لیلی بنشست چون رفیقی
شد بیکس خویش را شفیقی

آن سر که بخاک ره فتادش / بر زانوی خویشتن نهادش
اشک از رخ آن غریب غمناک / میکرد با آستین خود پاک
آنگه به هزار نامرادی / گفت از ره خرمی و شادی
این رخ که نمود بی حجابی / ترسم که بود خیال خوابی
در خواب بود گر این جمالم / بیخوابی من شود وبالم
لیلی بجواب لب بفرسود / بکشاد زبان شکر آلود
ای سوخته دل مباش محزون / گردید فلک بکام اکنون
آن به که دهیم دست با هم / وانگه بنهیم سر بعالم
مجنون ز حدیث یار دلجوی / گریان شد و گفت ای سمن بوی
دروازهٔ شهر را توان بست / نتوان دهن مخالفان بست
دستم ندهد اگر وصالت / قانع شوم از تو با خیالت
برخاست ز روی مهربانی / آورد بمنزلش نهانی
میرفت نه مرده و نه زنده / صد چاک به پیرهن فگنده
ای دوست ترا بخواب دیدم / یا تشنه لبم سراب دیدم
آمد ز قضا همای در دام / از شومی بخت بد نشد رام
از طالع سست بخت ناساز / لب تشنه ز جو گشته ام باز
افتاد نواله در دهانم / آن نوش نشد نصیب جانم

آوارهٔ خویش را وطن ساخت / بالین ز کنار خویشتن ساخت
آمد چو ربوده بر قرارش / برداشت سر از کنار یارش
کای دوست توئی بنیمه شب این / از غیر چنین کشیده دامن
این صورت اگر همین خیالست / آندم که نه بینمش چه حالست
مجنون غم خویش بازگفت / افسانهٔ کجا نگدازمی گفت
کای تشنه جگر چرا خوری غم / بر کف بودت زلال زمزم
ای عاشق زار غمگسارم / مقصود تو چیست تا برآرم
یک لحظه بهم جدا نباشیم / با هیچکس آشنا نباشیم
افتد بمنت چه بدگمانی / در سرزنشت عرب بمانی
آن به که نهان ز اهل آنت / نزدیک پدر برم روانت
زین پس منم و خیالت ای دوست / تا دست دهد وصالت ای دوست
مجنون شکسته حال برگشت / رو کرد بسوی آن برو دشت
میگفت ز درد آن جگر خون / در رفتن دوست چون کنم خون
افتاد دُرِ بدستم از جیب / آوخ که فتاد بازم از جیب
بیخواست مسیح شد طبیبم / دردا که شفا نشد نصیبم
خضرم بسوی چشمه رهبر شد / لب خشک بماند و دیده تر شد
میسوخت بدرد و غم بناکام / میبود رفیق با دد و دام

وفات یافتن لیلی

چون موسم صرصر خزان شد / تپ لرزه نصیب بوستان شد
گردید ز لرزهٔ خزانی / رخسارهٔ باغ زعفرانی
شد دیدهٔ نرگس چمن زرد / رخ پیر فالش ناتوان کرد
افگند شگوفه جامه از دوش / شد صحن چمن ازو کفن پوش
گم گشته بنفشه‌های خوشبو / از ضعف کبودی لب جو
هر شاخ که داشت میوهٔ نو / چون شاخ گوزن گشت بی ب

بگرفت زبان تیز سوسن / اندر دهنش بماند تا بن
چون رنج رسید بوستان را / خون ریخت دیدهٔ ارغوان را
گلهای چمن بباد رفتند / از دیده نهان چو باد رفتند
بگشاد ز سر کلاله سنبل / شد موی گشاده از غم گل
آن شاخ که بود برگ رختش / تابوت شد و چو تیره شد بخت
بی برگ بماند شاخ نسرین / شد چهرهٔ نسترن پر از چین
پیمانهٔ لاله پر شد از باد / بیچاره شد و ز پا در افتاد
هر مرغ که بود نغمه پرداز / از باد خنک گرفتش آواز
ماند آب زلال از تکاپوی / افلیج شد و نرفت در جوی
خون در تن لاله خشک گردید / خود را بکفن چو مشک پیچید
آمد همه خار شور بلبل / در وقت رحیل هودج گل
ماتم کده شد نشیمن باغ / فریاد کنان ز هر طرف زاغ
ز افغان عزای باغ محزون / جامه سیه و دو دیده پر خون
ناگاه بوقت برگ ریزان / شد صحن چمن تگرگ ریزان
آن سرو نگار خان آفاق / یعنی لیلی بدلبری طاق
یک شب بهزار عشوه و ناز / در خواب شد آن عروس طناز
دید آن بت سرو قد موزون / در خواب که مرده است مجنون
از غایت اضطراب آن شب / بیدار شد آن نگار در تب
لیلی که یگانهٔ زمان بود / با مهر سپهر توامان بود
در اوج گرفت آفتابش / وز تابش تب نماند تابش
تبخاله بر آن لبان چون نوش / با خال سیاه شد هم آغوش
از آتش تب چو عارضش سوخت / همچون گل آتشین بر افروخت
افروخت ز تاب تب عذارش / آتشکده گشت لاله زارش
مشاطهٔ تب چو سرخی مرگ / مالید بر آن رخی چو گل برگ
آمد سوی آن بت حصاری / داماد اجل بخواستگاری
کرده عرق آن بت یگانه / چون گل ز تف گلابخانه
زین واقعه چون گذشت چندی / شد زار و نزار مستمندی
پژمرده شدش عذار ساده / مانند گل گلاب داده
از غایت ضعف آن سمن بر / شد موی میان ز پای تا سر
جز مهرهٔ پشت پیچ پیچش / در رشتهٔ تن نماند هیچش
آن غبغب چون هلال تابان / تاری شدش از ره گریبان
شد زانوی پای آن یگانه / موی گرهیش در میانه
حالش چو شد آنچنان مبدل / شد نامهٔ مردنش مسجل
گر آب حیات نوش میکرد / میشد به هلاکش دارو درد
پیراهن سرخ آن پریوش / شد تافته چون تنور آتش
هر چین که بمعجرش فگندی / در گردن او شدی کمندی
هر دانهٔ در که داشت زیور / گشت آبلهٔ پر آب یکسر
آن طرفه حمائلش بگردن / شد زخم حمائلیش بر تن
چاه ذقنش که داشت زمزم / گردید پر آب حسرت آن دم
زلف و در گوش آن سمن بر / ماری شد و بیضه ماند در بر
سرخیش همیشه عارض افروخت / آن روز ز شان آتش خشش سوخت
از قند لب شکر فشانش / پر شربت مرگ شد دهانش

چون دید که حال او دگر شد | وان علت مرگ بیشتر شد
با مادر خویش گفت ای یار | یک لحظه غنیمت ست دیدار
عمریست که زحمتم کشیدی | از من همه رنج و غصه دیدی
خواهم که نه بینی ای نگون | جز سنگ لحد گرانی من
جا تنگ نگردد از وجودم | الا لحدیکه مے شنودم
هرچند نه ز من شکیبا | دارم ز تو نیز یک تمنا
آوازه آن اسیر ما را | وان کشته زخم تیر ما را
برگوی که شمع جانگدازان | وی چشم و چراغ عشقبازان
گور است کنون طرب سرایش | خشت لحد است متکایش
او چیکه نهاده بر سر خاک | گردید زبان حال آن پاک
سنگیش که بر سر مزار است | از کوه غم تو یادگار است
نیلے که کشید بر عذارش | داغ و سمیست بهر یارش
آن سوخته دل بنا شکیبی | آورد چو روی در غریبی
مردیم در انتظار رویت | بردیم بخاک آرزویت
رفتیم درین ره پر آشوب | بر یاد توای بعشق منسوب
با دلبر خویش گرد هم راز | بی وهم رقیب عشق بیاز
باشیم بهم دو یار دلسوز | بی طعنه دشمنان شب و روز
از لوح مزار هر دو دلجوی | بندیم دری بروی بدگوی
بر بستر خاک بے ملامت | همخوابه شویم تا قیامت
این گفت و سپرد جان بجانان | آسوده ز خیل ناتوانان
شد عشقه سیاه آن سمن بر | ماتم زده سیاه در بر
بگریست بهای های لیلی | برداشت فغان که وای لیلی
بنشین که کنیم خیر باد ے | وز همنفسان کنیم یاد ے
وقت آمده است یار غمخوار | گر گردن تو سبک کنم بار
باید نه کشد کسی ز من بار | من بعد مگر جنازه بردار
دور فلکم د هر چو برباد | آرے بدعا کنی مرا یاد
روزیکه بقصر جاودانی | رو آرم ازین سرای فانی
احوال مرا چنانکه دانی | گوئی بطریق ترجمانی
لیلی ز غم تو رفت در خاک | پاک آمد و رفت همچنان پاک
هر شمع که بر مزار سوزد | از آتش مهر تو فروزد
تا با تو دمے کند حکایت | وز جور زمان کند شکایت
هر داغ که بر دلش نهانیست | مهری ز نگین مهربانیست
هر زخم جفا که بر تن اوست | حرفی ز وفای تست ای دوست
این بود که رفت بر زبانش | آندم که ز تن رسید جانش
جان با سگ کوی تو سپردیم | وز کوی غم تو جان نبردیم
در راه وفا اگر نه سست | زود آی که چشم در ره تست
بی منت دیده کن نظاره | وز ورطه هجر کن کناره
از خشت لحد بر دی غبار | فی الحال برآوریم دیوار
باشیم بامنے که در وے | هرگز نرسد رقیب از پی
من زان تو ام تو زان من باش | من جان تو ام تو جان من باش
چون از تن خسته جان برآمد | فریاد ازین و آن برآمد
آن وسمه کشید ابروش هم | پوشید کبود بهر ماتم

جانم

خوبان قبیله مو بریدند / وز غم همه جامها دریدند
گشتند بگرد تخت لیلی / از هر مژه گشاد سیلی
آن مادر پیر مهربانش / گردید چو جسم ناتوانش
جامه سیه و سرشک باران / چون ابر سیاه در بهاران
با قد خم و ضعیف چون مو / رخسارهٔ زرد و چین در ابرو
خوبان عرب در آن تباهی / چون مردم دیده در سیاهی
گفتند دریغ و روی کندند / گه معجر و گاه موی کندند
کای سرو چرا ز ما رمیدی / جز مهر و وفا ز ما چه دیدی
دردا که ز پیش چشم رفتی / زین بیگنهان بخشم رفتی
ای گل ز چه رو تمام گوشی / وی غنچه دهن چرا خموشی
کو آن سخنان دلفریبت / کو آنهمه حسن و لطف و زیبت
شستند بعنبر و گلابش / آویخت برخ کفن نقابش
در پرده شد آن عروس زیبا / آراسته از کتان و دیبا
کافور زدند بر کتانش / کز گرمی دل رهاند آنش
آراسته گشت آن سمن بر / شد جامهٔ آن جهانش در بر
تابوتِ ورا تبانِ چون حور / بردند ز خانه جانب گور
رفتند خلائق از پس و پیش / دلهای فگار و سینه‌ها ریش
میرفت جنازه بر سر دوش / مانندهٔ مردمان بیهوش
شد سینه کنان ز ماتمش خاک / تا جا دهدش بسینهٔ چاک
یاران همه الفراق گفتند / رفتند و بخاک در نهفتند
قاضی قضا گرفت دستش / با شوهر گور عقد بستش
زان آب حیات خاک جان یافت / وز مرده حیات جاودان یافت
کردند بنا بگرد آن خاک / قصری که کشید سر بر افلاک
خشتش نه ز خاک و آب کردند / از عنبر و از گلاب کردند
بر فرق کشید چرخ چون تاج / از صبح ز بهر او گچ عاج
شد طاق کبود او پدیدار / چون وسمه کشید ابروی یار
آمد چو ز لاجورد بیرون / شد ناسخ طاق سبز گردون
خورشید همیگرفت از دور / از شیشهٔ تابدان او نور
هر چوب که تختهٔ درش بود / از نخل قد صنوبری بود
زنجیر درش نه آهنی بود / گیسوی سیاه عنبرین بود
زلفینش که زیور در آمد / زلفین کج معنبر آمد
آن روضه سپید چون باتمام / کردند بهشت ثانیش نام
خوبان عرب بجای حوران / کردند در آن بهشت جولان
زان حور بهشت عالم افروز / بنگر که نشان نماند امروز
بس قصر که سر کشد بر افلاک / تا در نگری شود ته خاک
هر لاله که بر کنار جوییست / رنگش ز عذار لاله روییست
آن سبزه که میدمد بهاران / باشد خط سبز گلعذاران
هر برگ که بر سر چنارست / خالی شده دست مالدارست
آن خشت که فرش آستانست / آماده ز قالب شهانست
این گردش چرخ پیچ در پیچ / هست اول و آخرش همه هیچ
بر سنبل و گل که روید از خاک / گردد بمرور خار و خاشاک
هر سرو سهی که باغبان کشت / آخر همه هیزم است [illegible]

زنہار درین جہان فانی | غمناک مباش تا توانی
گر بی درمی مباش رنجور | ور با درمی مباش مغرور

کو قیصر و کو قباد و کو جم | نی شاہ بماند و نی گدا ہم
گر نیک نظر کنیم ای دل | ہستیم ز اصل کار غافل

او تیر ز شست دیگری خورد | وز محنت و رنج دیگری مرد
مجنون بمیان بہانہ بود | وین گفتن ما فسانہ بود

ہر کس بہانہ ازین باغ | رفتند چو لالہ بر جگر داغ
ما نیز بدر رود داغ انبوہ | از لی برویم با صد اندوہ

غمخوارۂ این عزای ناگاہ | از نوحہ چنین برآورد آہ

کان پیرزن ستم رسیدہ | زان سوختہ حال رنج دیدہ

خبر کردن مادر لیلی از وفات لیلی و جان دادن مجنون

چون شاخ بنفشہ قامتش خم | در نیل نشستہ بہر ماتم
از سیل سرشک شعلۂ دل | در آتش و آب کردہ منزل

شبہا ز فراق غمگسارش | تا روز گریست بر مزارش
زان خار کہ در جگر خلیدش | خونابہ بروی میچکیدش

میکند زر در آن دفینہ | چون لوح سر مزار سینہ
کای بی وطن غریب چونی | وی بیکس و بی نصیب چونی

آن تن کہ بناز گل و سمن بود | آزردہ ز تار پیرہن بود
چون سیمبری از غریب تنگ | در زیر دو صد ہزار من سنگ

پر بود ز تو فضای آفاق | چون شد لحد بیت منظر و طاق
آن آب بود عارض پاک | افسوس کہ خورد آخرش خاک

دندان در رشالت ای حور | گم گشت دریغ در لب گور
طرفہ دہنت کہ بود بستہ | یا رب چہ سنگ شد شکستہ

سوی تو گذری ندارم ای دوست | وز تو خبری ندارم ای دوست
بی صبر چنین صبور چونی | در خانۂ تنگ گور چونی

ای گل ز ہی کہ سوی تو آیم | سوی تو مگر ببوی آیم
مشکین زلفت کہ تاب دارست | پیچیدہ بر و کدام مارست

وان لعل لبت کہ قوت جانست | در زیر کدام سنگ خارست
وان خال کہ دانہ سر درست | اندر دہن کدام مورست

بیتو من خستہ باغ بی بر | ماندہ صدفی تہی ز گوہر
گل رفتہ ز باغ خار ماندہ | بلبل بفغان زار ماندہ

میزد ز غمش طپانچہ بر روی | میداد بباد معجر و موی
رخسار فگار و چشم پر خون | گردید روان بسوی مجنون

آمد ز رہ وصیتش پیش | کز خار امانتش کند ریش
مجنون چو بدید روی آن زن | برجست و شدید سوی آن زن

کای مادر من چہ حالتست این | یا رب چہ بلا ملالتست این
گفتش کہ مپرس حالتم را | می بین و بدان ملالتم را

برقی ز ہوا فتاد ناخوش | در خرمن بخت من بزد آتش
چون آتش مرگ زد زبانہ | ما را ز میانہ سوخت خانہ

یوسف بدنی کہ بود با من | گرگ اجلش درید دامن
از باد فنا چراغ مقصود | بنشست و جہان سیہ از و دود

رسم طرب از جهان برافتاد
آیین نشاط رفت برباد

داماں مراد ناگهان آه
از دست برفت وای ویلاه

از هجر رخ تو مرد لیلی
جز درد غمت نبرد لیلی

با عشق تو زاد و هم بدان مرد
اندوه ترا بآن جهان برد

آن به که بهم دو یار دلسوز
گرییم ز درد آن شب و روز

در گوشهٔ این سراچهٔ غم
گوییم غم فراق باهم

در تیره شبی دراز دیجور
سوزد دو چراغ به دهد نور

کای غافل یاوه گو چه گفتی
وی خار جفا چه گل شگفتی

بر حال من فقیر درویش
رحمیت نیامد ای بداندیش

آن قصه سینه چون بگوشش
مطلق ز دماغ رفت هوشش

کای جان تو گشته سینه ام تنگ
از سینه بسوی لب کن آهنگ

ای پیک اجل تو هم مرا زود
از مژدهٔ مرگ ساز خوشنود

ای مرگ محل جان سپاریست
تقصیر مکن که وقت یاریست

یارب برهان ازین غمم
پسند چنین در اضطرابم

افتادهٔ خاک ره غریبی
وز کام زمانه بی نصیبی

نی همدم و هم نشین بیابین
جز کوزهٔ شکستهٔ سفالین

یاری نه که از ره ارادت
گوید که بمردنش شهادت

بالین شده خشت خاک بستر
افتاده زپا غریب و ابتر

ابر از غم او زرعد و باران
نالید و گریست همچو یاران

تا زود رود بسوی یارش
گیرد زپی سفر کنارش

چون دید مقام دوستان را
لیلی گویان سپرد جان را

بختی نه که آن نشد نگونسار
چشمی نبود که نیست خونبار

مقصود من و تو رفت از دست
در روی من و تو بخت دربست

لیلی چو ز ما در جهان زاد
مجنون میگفت تا که جان داد

آن گل که بدل شکست خارش
جز تو نگذاشت یادگاری

با شبنم هم دو بلبل زار
نالیم در آرزوی گلزار

با هر دو که گشته ایم زارش
سوزیم چو شمع بر مزارش

مجنون چو شنید این سخن را
زد چاک ز غصه پیرهن را

گفتی سخنی چو تیر کاری
چون داد زبانت آه یاری

این گفت و زپا فتاد بیهوش
از گفت و شنید گشت خاموش

آمد چو بخود پس از زمانی
این بود سرود ناتوانی

وی باد بیان رو از دماغم
شد روز اجل بکش چراغم

وقت آمده ای نفس کزین پس
از رفتن و آمدن کنی بس

ای آب خورش بدیده خشنود
پدرود شو ای حیات پدرود

رنج اجلش بتن درآمد
درد سر مرگ بر سر آمد

در زیر سرش بجای بالشت
بنهاد غریب ناتوان خشت

نی کس که ره طبیب پوید
یا خود کفن غریب جوید

نی کس که وصیتش کند گوش
نه آنکه کشد جنازه بر دوش

آمد سویش ابر همچو احباب
شد نیمه و بر لبش چکاند آب

بیکرد غریب ناتوانی
تعجیل که جان دهد روانی

آمد چو زمان قبض روحش
نازل شد از آسمان فتوحش

چون طایر روح رفتش از دام
فریاد برآمد از دد و دام

دیدند چو آنچنان سباعش — کردند غریو در وداعش
گردش دد و دام حلقه بستند — چنگال زدند و سینه خستند
زین واقعه گردباد در دشت — آهی زد و از سپهر بگذشت
در ماتم او ببسته گوش — چون سایه فتاده بود بیهوش
کرده سر و پا سیاه آهو — از شاخ و سمش بماتم او
زین واقعه شیر گشت رنجور — پیکند ز پنجه بهر او گور
نخچیر بسوی او دویده — کش غسل دهد بآب دیده
جان داده چو عنکبوت دیدش — از رشتهٔ جان کفن تنیدش
ناگه ز قضای آسمانی — در بادیه چنانکه دانی
چون مرد شکسته حال شیدا — شد قافلهٔ حجاز پیدا
آن لحظه که حاجیان رسیدند — زیشان دد و دام در رمیدند
دیدند که مردهٔ فتاده — بر خاک نیاز رو نهاده
از خاک رهش چو بر گرفتند — افغان و غریو در گرفتند
اسباب رهش چو ساز کردند — آن قوم بر او نماز کردند
آنگاه بسوی گور بردند — در خاک مذلتش سپردند
او رفت و رویم ما ز دنبال — آخر همه را همین بود حال
سرسبز نگشت بوستانی — کازار نیافت از خزانی
سرو چمنی نخاست از جای — کاخر تبری نخورد بر پای
هر ناز زمانه را نیازیست — هر شمع مراد را گدازیست
هر بار زمانهٔ بهاریست — هر بادهٔ مراد را خماریست
در دهر کجاست صبحگاهی — کش نیست ز پی شب سیاهی
طفلی که ز مادر جهان زاد — از سیلی مرگ نیست آزاد
این سفله که نام شد سپهرش — یکسر همه کینه است مهرش
هر رشتهٔ مهر او کمندیست — آزار گلوی دردمندیست
دنیا نبود بجز فریبی — هان تا نربایدت بریبی
کی شاهد دهر با تو یار است — بازی ده چون تو صد هزار است
این نقش جهان خیال و خوابست — وین قلزم آسمان سرابست
یارب نه کنی ز بهر آنم — سرگشته بسوی این سرایم
یارب برسالت رسولت — با حرمت هر که شد قبولت
یارب بسخا و جود حیدر — با عزت اهل بیت یکسر
یارب بکریمی کریمان — یارب بدو دیدهٔ یتیمان
یارب بزمین و آسمانت — باصدق و صفای دوستانت
یارب بصفای پاک دینان — با مهر و وفای نازنینان
کانروز که هاتفی بصد درد — از مجلس دوستان شود فرد
او را ز عذاب بد رهان باز — با رحمت خویش همقران ساز
ای واهب جمله کریمان — روزی کنیش بقای ایمان

در ختم کتاب گوید

آن گنج فشان ملک معنی — گنجینه کشای گنج یعنی
منشی صحیفهای نامی — سلطان سخنوران نظامی
شد سکهٔ شاعری بنامش — صد خسرو دهلوی غلامش
گشت اول بزم نظم ساقی — نگذشت ز صاف باده باقی

زان جام رحیق روح پرور — بی منت جام و ننگ ساغر
بزم خوش و ساقی جوانمرد — در هر نفسی خمی تهی کرد
او هم بسخنوری فسانه — در خیل سخنوران یگانه
آن بحر سخن نه شاعری کرد — در شیوهٔ نظم ساحری کرد
ساقی من و اهل بزم مخمور — در جملهٔ تاک بجز انگور
شد خضر خیال رهنمونم — نگذاشت چو بیدلان زبونم
باشد که دمی بدین بهانه — فارغ شوم از غم زمانه
هر قطره عرق که میکشیدم — احسنت ز عرش می شنیدم
در قالب نظم جان دمیدم — وز هیچ نگاری آفریدم
هر شعبده ام که روی بنمود — آن از دگری غریب تر بود
در پردهٔ فکر بکر بسیار — مشاطهٔ خامه ماند از کار
شروان شاهش خراج میداد — از بردع و گنجه باج میداد
آتش طبعان گنج پرور — بودند بآن فسانه درخور
خسرو چو نمود آن دلیری — کاید بخیال گنجه گیری
روزیکه مرا فتاد در سر — مهر مه روی آن سمن بر
کردم چو بخویشتن تأمل — همراه نبود جز توکل
کشتی چو بآب آرزو مند — بالیست چهی بناخنم کند
بهر قمش نداشتم شمع — از بی شمعی نمیشدی جمع
از دفتر نظم بی سوادم — ماندی دو سه بیت گر بیادم
شعرش بعد از ان بودکم — کان جمله نیامدی فراهم
آفاق شدی ز صیت آن پر — کردی بوجوششان تفاخر

آمیخت بآن می معانی — آن خضر وش آب زندگانی
هر جرعه که مانده بود ازوی — بشکست خمار خسرو از پی
صاحب هنری بلند پایه — در هر هنری تمام مایه
چون دور بمن سپرد ساقی — جز دُرد دمی نبود باقی
قحط می و قوم لاابالی — در دست نه غیر جام خالی
زان دُرد که مانده بود ازوی — گفتم عرقی بگیرم ازوی
بودم چو بآن متاع لائق — افتاد خیال من موافق
هر کس بلبی رساند این نوش — کرد از می اولین فراموش
سحری بسخن نمودم از نو — کامد بنظاره روح خسرو
از شعر گهی که بردمی نام — میریخت معانی از در و بام
آن سحر فسانه سخن سنج — آن روز که می نهاد این گنج
صبحی که چراغ فکرت افروخت — صد مجمر زر نگار میسوخت
گر جان طلبیدی آن نکورای — لبیک برآمدی ز صد جای
در هند دو صد هزار هندو — بستند کمر بخدمت او
در زاویه نشسته بودم — وز همنفسان گسسته بودم
با من نه مصاحبان دلسوز — جز آتش دل نبود آن روز
شبها که در خیال سفتم — وین نکتهٔ دلفریب گفتم
چون روز شدی ز یاد رفتی — اکثر سخنان بباد رفتی
کاغذ نشد اتفاق تیسیر — کان نیز نشد سواد دیگر
گر یافتی آن خجسته نامان — از همنفسی خامه سامان
با اینهمه رنج و محنت و غم — شرمنده نبودم از کسی هم

خوش آنکه ز بهر دنیی دون — از هیچ خودی گشته ممنون
با ملک سخن چو کردمی روی — زاینده و رفته بُردمی گوی
قدرت بود آنقدر هنوزم — کز شمع خرد جهان فروزم
این تیر سخن مراست در شست — کز قوت جامیم قوی دست
جامی نه که تاج بخش خسرو — آیین سخن ازو شد نو
در شعر سه تن پیمبرانند — قولیست که جملگی برانند
این خاتم آن سه گانه آمد — زان بی بدل زمانه آمد
در کشتن خصم خویشتن شیر — فارغ بود از سنان و شمشیر
این نامه رسید چون باتمام — لیلی مجنون نهادمش نام
شد طلعت بخت خان کشیدن — زان پیشتر که نمک چشیدن
این طرفه شگوفهٔ نو آیین — باشد گل میوهای پیشین
زین تازه حدیث روح پرور — پیداست نهایت سخنور
افتاد ز بعد مدت رنج — در دست مرا کلید یک گنج
باشد که خدا دهد مرادم — سازد ز کمال لطف شادم
صد شکر که شد میسر آخر — وین بخت رسید بر سر آخر

گر یافتمی فراغ بالے — از دهر نداشتم ملالے
افراختمی لوای شاهی — در مملکت سخن کماهی
معمورهٔ نظم را سراسر — با تیغ زبان کنم مسخر
امروز منم بدور جامی — هم پنجهٔ خسرو و نظامی
سلطان سخنوران عالم — در دین سخنوریست خاتم
فردوسی و انوری و سعدی — هر چند که لا نبی بعدی
دانم که دران سخن نباشد — محتاج بوصف من نباشد
آنرا که بود ازو حمایت — از دهر چرا کند شکایت
قصدم ازین سخن سراییست — مقصود طبیعت آزماییست
این صبح که گشت عالم افروز — آمد اثری ز پرتو روز
این دود که نوک خامه بنمود — از آتش فکرتم بود دود
از شوخی طبع سحر سنجم — میبود هوای پنج گنجم
هست این هوسم که بار دیگر — کوبم در آن چهار دیگر
میبود همیشه شوق آنم — کز خرمن گنجه خوشه چینم
این نامهٔ نام بخش نامی — چون یافت سعادت تمامی

گردند ندا ازین کهن دیر
کاحسنت احسنت تمّ بالخیر

تمام شد

ذکر حالات مصنف این کتاب

ملا هاتفی جامی نامش عبدالله و خواهرزادهٔ ملا عبدالرحمن جامی ست در نظم و نثرهای کم از شعرای

عصر خویش نداشته خمسهٔ در برابر مثنویات خمسهٔ شیخ نظامی منظوم ساخته است آورده اند که چون ارادهٔ نظم لیلی و مجنون نمود رخصت از مولوی جامی خواست مولوی فرمود که اگر جواب قطعهٔ مشهورهٔ حکیم فردوسی طوسی میتوانید گفت بگوئید و آن قطعه اینست قطعه

درختی که تلخست وی را سرشت	گرش برنشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب	به بیخ انگبین ریزی و شیر ناب
سرانجام گوهر بکار آورد	همان میوهٔ تلخ بار آورد

هاتفی در جواب آن این قطعه گفته بخدمت مولوی گذرانید قطعه

اگر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت	نهی زیر طاوس باغ بهشت
بهنگام آن بیضه پرورشش	ز انجیر جنت دهی ارزنش
دهی آبش از چشمهٔ سلسبیل	در ان بیضه دم در دمد جبرئیل
شود عاقبت بیضهٔ زاغ زاغ	برد رنج بیهوده طاوس باغ

مولوی گفت هر چند در هر بیتی یک بیضه گذاشته اید لیکن شما را رخصت است که مثنویات خمسه بگوئید و مولوی تیمناً و تبرکاً در آغاز مثنوی این بیت فرمود بیت

این نامه که خامه کرد بنیاد	توقیع قبول روزیش باد

وگویند ملا هاتفی درویشانه میگذرانید هنگامیکه شاه اسمعیل صفوی شیبک خان اوزبک را در خراسان بقتل رسانیده آن مملکت را بتصرف درآورد هاتفی قریب بلدهٔ جام بخدمت شاه عالی مقام رسیده مامور بنظم فتوحات آن والاجاه گردید و قریب یکهزار بیت بسلک نظم کشیده بود که عمرش فرصت باتمام نداد سنه نهصد و بیست و هفت هجری باجل طبیعی درگذشت اما انچه از بعضی حالات ملاقاتش علی قلی خان واله و سراج الدین علی خان آرزو در تذکرهٔ خود نوشته اند ورای اینست چنانچه می نویسند که روزی شاه مغفور مذکور بر در باغ مولانا هاتفی گذشته و در را بسته دیده کمند انداخته از دیوار باندرون رفت و مولانا هاتفی آگاه شده بخدمت پادشاه حاضر شد و از ماحضری که داشت پیش آورد و آن بهجاه زرین کلاه بی تکلفانه بر گلیم درویشانه نشسته ماحضر تناول فرمود و لطف بسیاری درباره او مبذول داشته مشغول دیدن دیوانش گردید که نظر انور پادشاه برین قطعه رسید قطعه

بس عجب دارم ز ادراک شه کشور کشا	آنکه بر درگاه او گردون غلامی کرده است

از برای خاطر جمعی لو ندِ نا تراش	نقطهٔ جامی تراشیده ست خامی کرده ست

شاه عالی جو عصه متبسم شد و سبب نظم این قطعه آن بود که آن پادشاه حکم نموده بود که هرجا اسم جامی نوشته شده باشد نقطهٔ جیم را تراشیده بر سرش زنند بالجمله پادشاه از سر آن حکم درگذشت و در همان جا ارشاد فرموده که فتوحات زمان ما را در سلک نظم در آورید مولانا حسب الامر جلیل القدر شروع به گفتن فتوحات شاهی نمود اشعار غوب دران مثنوی گفته و لآلی آبدار بسیار بثقب خامه سفته اوست امیر علی شیر در مجالس النفائس آورده که مولانا عبدالله هاتفی اگرچه از روی ظاهر خود را از اقربای مولوی جامی میداند لیکن از روی معانی بغایت دور است طبعش بمثنوی بیشتر التفات مینماید مثنویات قدوة المحققین شیخ نظامی گنجوی و سلطان الشعرا امیر خسرو دهلوی و ملک الکلام حکیم فردوسی طوسی را پسند ندارد و بمثنویات مخدومی مولوی جامی التفات نمی نماید بلکه انواع اهانت میکند بالجمله ملا هاتفی اگرچه مرتبهٔ اساتذهٔ مذکوره ندارد اما کلامش استادانه و دردمندانه واقعست

نقل است از روضة الصفا

مولانا عبدالله هاتفی خواهرزادهٔ مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی بود در نظم مثنوی از شعرای آن زمان در میدانِ امتحان گوی تفوق میربود اکثر کتب خمسهٔ شیخ نظامی را مانند لیلی مجنون و خسرو شیرین و هفت پیکر تتبع کرد در برابر سکندرنامه تیمورنامه بنظم آورد و افتتاح نظم فتوحات نواب کامیاب شاهی نیز نمود اما توفیق اتمام نیافت و در محرم سنه سبع و عشرین و تسعمائة بعالم آخرت شتافت مولانا حبیب الله معروف که بفصاحت بیان و طلاقت لسان متصف است در تاریخ وفات آنجناب گوید قطعه

از باغ دهر هاتفی خوش کلام رفت	سوی ریاضِ خلد بصد عیش و صد طرب
جان داد در دو روضهٔ پاک رسول گفت	روحی فداک یا صنم العجمی لقب
رفت از جهان کسی که بود لطف شعر او	آشوب ترک شورِ عجم فتنهٔ عرب
تاریخ فوت را طلبیدم ز عقل گفت	از شاعر شهان و شه شاعران طلب ۹۲۷ ۹۲۷

تمت